

# پان، چپ و احوالاتش

نقدی بر مقدمه‌ی ترجمه‌ی فارسی کتاب «فریدریش  
انگلس و مسئله‌ی مردمان غیرتاریخی» (۲)

رضا جاسکی



فرنان لژه، رژه‌ی بزرگ، کار موزاییک (۱۹۵۸)

علیرضا نابدل (۱۳۵۰-۱۳۲۳) که با نام مستعار «اوختای» می‌نوشت، در سال ۱۳۴۵ نوشته‌ی بسیار کوتاهی به نام «آقای پان» و احوالاتش» در نشریه‌ی محلی آدینه تبریز منتشر کرد. [۱] دو سال پیش‌تر، به‌رنگی مقاله‌ی «آقای چوخ‌بختیار» را با نام مستعار بابک بهرامی در روزنامه‌ی مهد آزادی تبریز چاپ کرده بود. عنوان مقاله‌ی نابدل احتمالاً الهام گرفته از عنوان مقاله صمد بود اما موضوع آن متفاوت از مقاله‌ی وی. نابدل توجه خاصی به مسائل ملی در ایران داشت و جزوه‌ی او با نام «آذربایجان و مسئله‌ی ملی» که در سال ۱۳۴۹ منتشر شد، راهنمای اصلی سیاست‌های ملی چریک‌های فدایی خلق گشت (کریمی، ۲۰۱۱). نگارنده قصد ورود به کم‌وکاستی‌های نظرات نابدل حول مسئله‌ی ملی را در اینجا ندارد، بلکه تأکید این نوشته که بخشی از عنوان آن برگرفته از نوشته‌ی کوتاه نابدل است، بر خطر ناسیونالیسمی است که پیش‌تر نابدل در میان روشنفکران اقلیت‌های ملی دیده بود. باید به خاطر آورد که در دهه‌ی ۱۳۴۰ «حزب پان ایرانیست» با صلاح‌دید حاکمیت وقت، تبلیغ وسیعی برای نژادپرستی آریایی به‌راه انداخت و از جمله ترک‌ستیزی و عرب‌ستیزی را در دستورکار خود قرار داد. مقاله‌ی نابدل قبل از هر چیز مقابله با سیاست‌های نژادپرستانه‌ی سلطنت پهلوی بود. «آدینه مهد آزادی» پس از انتشار مقالاتی چون نوشته‌ی نابدل و اعتراض پان‌ایرانیست‌ها توقیف شد. (حسن‌پور، ۲۰۱۱) نابدل تلاش کرد در نوشته‌های متعددش با توجه به محدودیت‌های زمان و گرایش‌های ایدئولوژیک خود به مسئله‌ی ملی پاسخ گوید. او با تکیه بر شمّ قوی سیاسی خود - با عشق فراوانی که به زبان مادری خویش داشت که اشعارش گواهی بر همین است - ضمن حمله به پان‌ایرانیست‌ها و مبارزه با ستم ملی در ایران، تأکید کرد که غافل از ناسیونالیسم روشنفکران اقلیت‌های ملی نباشیم. او از جمله گفت «پان‌عربیست‌ها، پان‌ایرانیست‌ها و پان‌تورکیست‌ها و پان‌های دیگر از این قبیل هرگز قادر نیستند گرهی از کار ملل آسیایی بگشایند».

در ادامه‌ی بخش نخست مقاله، در این بخش از نوشته ابتدا مسئله‌ی ملی از دیدگاه مارکس و انگلس بررسی و سپس تأمل کوتاهی به برخورد برخی از دوستان با مسئله‌ی ملی می‌شود.

## II

## «مردمان غیر تاریخی»

کتاب «انگلس و مردمان غیرتاریخی»: مسأله‌ی ملی در انقلاب ۱۸۴۸» نوشته‌ی رومن روسدولسکی تلاشی است برای بررسی نظرات انگلس (و مارکس) در انقلاب‌های ۱۸۴۸ اروپا. به گفته‌ی اسدپور این کتاب را وی و محمد عبادی‌فر ترجمه کرده‌اند و به زودی منتشر خواهد شد. از آنجا که اسدپور در نوشته‌های اخیر خود به مسئله‌ی ملی در ایران بیشتر پرداخته است، در نگارنده این امید وجود داشت که شاید وی در مقدمه‌ی کتاب (اسدپور، ۱۴۰۲) بیشتر به مبانی تئوریک نظرات خود در مورد مسئله‌ی ملی بپردازد؛ امیدی که به ناامیدی مبدل شد. بنابر آنچه که تاکنون گفته شد، بخش بزرگی از مقدمه مربوط به اثبات نادرستی نظرات مارکس در مورد سوژه‌ی انقلاب، پرولتاریامحوری، اروپامحوری، تمایلات «نژادپرستانه»ی او و انگلس است و به مسئله‌ی ملی کم‌تر پرداخته می‌شود. با این حال می‌توان با توجه به نوشته‌های قبلی اسدپور در مورد برخی از نظراتش در این زمینه تأمل کرد. قبل از شروع بحث باید به چند نکته اشاره کرد.

اول، پیش از هر چیز باید تصریح شود تئوری که انگلس در جریان انقلاب اتریش درباره‌ی ملل دارای «تاریخ» در مقابل «مردمان بی‌تاریخ» مطرح کرد و در آن مردمان اسلاو به‌جز لهستانی‌ها را در جبهه‌ی ضدانقلاب و آلمانی‌ها، لهستانی‌ها و مجارها را در جبهه‌ی انقلاب قرار داد، کاملاً خطا و نادرست، و با نظرات قبلی خود وی در تناقض بود. دوم، در سال ۱۸۴۸ هنگامی که نشریه‌ی «نویه راینیشه تسایتونگ» شروع به کار کرد، انگلس و چند نفر دیگر از همکاران روزنامه بودند. مارکس به‌عنوان سردبیر گاه فرم و شکل مقالات را عوض می‌کرد اما محتوای آنها را تغییر نمی‌داد (لیدمن، ۲۰۱۵: ۲۹۴). با این حال نمی‌توان گفت که مارکس تا چه حد با نظرات انگلس در این مورد توافق داشته است. سوم، اگرچه اسدپور و همکارش این کتاب را ترجمه و خود مقدمه‌ای برای ترجمه‌ی فارسی آن نوشته اما نظرات روسدولسکی و اسدپور درباره‌ی مارکس و انگلس و برخورد آنها با انقلاب‌های ۱۸۴۸ یکی نیستند. اولی ضمن انتقاد از انگلس و برخلاف عنوان کتاب بیشتر در پی توجیه نظرات انگلس است در حالی که

دومی در پی محکوم کردن مارکس و انگلس با جمع کردن و ارائه‌ی مدارک متفاوت است. روسدولسکی انتقاد خود را عمدتاً متوجه انگلس می‌کند و کم‌تر از مارکس نام می‌برد، در حالی که اسدپور انتقادات اصلی خود را متوجه مارکس کرده است. اگرچه اسدپور می‌داند که مقالات مورد مجادله توسط انگلس نوشته شده است، هرچند که مارکس سردبیر نشریه‌ی یادشده بود، و هرچند که مارکس نیز در آن مرحله‌ی زمانی نظر مساعدی نسبت به اسلاوهای جنوبی و چک‌ها نداشت، با این حال مقالات یادشده را وی ننوخته بود و اگر او در مورد جنبش‌های ملیت‌های یادشده می‌نوشت، احتمالاً از واژه‌های دیگری برای نشان دادن خشم خود در آن برهه‌ی زمانی استفاده می‌کرد.

تذات اصلی کتاب بر این قرار دارد که مارکس و انگلس در آن دوره‌ی زمانی بسیار امیدوار بودند که انقلاب بورژوازی به پیروزی رسیده و به سرعت به یک انقلاب پرولتری گذار خواهد کرد. آنان به خاطر این امید کاذب، در انتخاب متحدان خود دقت زیادی نکردند و از این‌رو بورژوازی آلمان و اشراف لهستانی و مجاری را در جبهه‌ی انقلاب قرار دادند. دلیل چنین انتخابی آن بود که در نظر آنها نیروهای جبهه‌ی انقلاب، دشمن قاطع اقتدارگرایان بوروکراتیک بودند و در صورت پیروزی این نیروها، راه برای انقلاب پرولتری باز می‌شد. همچنین، مارکس و انگلس توجه چندانی به سرکوب اقلیت‌های ملی کوچک و دهقانان نکردند، زیرا معتقد بودند که این دو متعلق به دوران پیشامدرن بوده و به‌زودی محو می‌شوند. بنا به دو دلیل یاد شده، مارکس و انگلس چشم خود را بر سرکوب دهقانان و سرکوب اقلیت‌های ملی توسط «دمکرات‌های انقلابی» بستند.

حال، پرسشی که در مقابل مارکس و انگلس در آن زمان قرار گرفت این بود: آیا می‌توان از هر جنبش ملی، تحت هر شرایطی دفاع کرد؟ آنها به این اصل که «هر ملتی که بر ملت دیگری ستم کند زنجیری برای خود می‌سازد» (مارکس) اعتقاد راسخی داشتند، اما آیا این به آن معنی است که هر مبارزه‌ی ملی همیشه و بدون در نظر گرفتن پارامترهای دیگر «مترقی» است؟ در واقع این هسته‌ی مرکزی اختلاف بین روسدولسکی با مارکس و انگلس است. مارکس و انگلس در عمل با مشکل پیچیده‌ای مواجه شدند که قبلاً در مورد آن فکر نکرده بودند. در آن مقطع زمانی انگلس در مورد مسائل نظامی و درگیری‌های بیرون از آلمان در روزنامه می‌نوشت، در حالی که مارکس تمرکز خود را بر حوادث سیاسی آلمان گذاشته بود. مارکس و انگلس معتقد به یک

انقلاب دهقانی و دموکراتیک برای حل اختلافات ملی در امپراتوری هابسبورگ بودند. انقلاب دهقانی در آن زمان شکل ملی به خود گرفته بود و این شامل کشورهای کوچک اسلاو هم می‌شد. برخلاف گفته‌ی اسدپور، مشکل انگلس کوچکی و بزرگی ملیت‌های یادشده نبود. به عبارت دیگر دفاع از لهستان به عنوان یک ملیت بزرگ اسلاو در مقابل کروات، چک و اوکراین، کوچکی و بزرگی آنها نبود بلکه جهت‌گیری‌های سیاسی آنها بود. جنبش‌های یادشده دارای رهبران ارتجاعی بودند که برعلیه جنبش‌های مترقی دیگر می‌جنگیدند. کروات‌ها با نظام ارتجاعی هابسبورگ متحد شده و برعلیه مجارها مبارزه می‌کردند. لایوش کُشوت اصلاحات مهمی را در مجارستان انجام داد و انگلس نمی‌توانست موضع یکسانی در مقابل دو جنبش دهقانی و ملی کروات و مجار، که اولی تحت رهبری نیروهای ارتجاعی در اتحاد با کشورهای بزرگ ارتجاعی با دومی می‌جنگید، بگیرد.

اما اشکال کار انگلس در کجا بود؟ آیا او و مارکس هیچ تئوری نداشتند؟ از نظر حال درپیر آنها در مورد مسئله‌ی ملی تئوری نداشتند اما اریکا بنر معتقد است اگر چه آنها تئوری مدونی نداشتند اما به چند اصل وفادار بودند.

## مسئله‌ی ملی از نظر مارکس و انگلس

با آن‌که مارکس و انگلس تئوری منسجمی در مورد ملت و ناسیونالیسم نداشتند اما چند اصل مهم را همیشه در حمایت و یا عدم حمایت از یک جنبش ملی در نظر می‌گرفتند: آیا جنبش موردنظر مترقی بود؟ آیا به مبارزه‌ی کارگران در سطح جهانی کمک می‌کرد؟ ضمناً آنها به‌طور عمومی طرفدار ایجاد کشورهای کوچک نبوده و از دموکراسی و انترناسیونالیسم حمایت می‌کردند، اما این به معنی آن نبود که آنها مخالف پشتیبانی از جنبش‌های ملی ملیت‌های کوچک بودند.

در نتیجه مارکس و انگلس، به‌طور مشخص درباره‌ی حمایت و یا عدم حمایت از یک جنبش ملی تصمیم می‌گرفتند. می‌توان به چند نمونه اشاره کرد:

- آن‌ها به‌هیچ‌وجه ناسیونالیست نبودند اما از اتحاد آلمان حمایت کردند. از نظر آنان اتحاد آلمان گام اول در جهت یک انقلاب دموکراتیک

بود.

- به همان دلایل بالا، طرفدار اتحاد ایتالیا بودند.
- آن‌ها از مبارزه‌ی مردم لهستان دفاع کردند، چراکه خواهان پایان بخشیدن به ستم فئودالیسم بودند.
- از مبارزات اسلاوهای جنوبی (چک‌ها، صرب‌ها، اسلواکی‌ها و کروات‌ها) نه به‌خاطر «غیر تاریخی» بودن این ملل، بلکه به‌خاطر تقویت نیروهای ارتجاعی از جمله امپراتوری روسیه پشتیبانی نکردند.
- از استقلال مجارستان و جدایی از وین حمایت کردند.

همچنین، مارکس و انگلس در مقابل ایرلند موضع متناقضی اتخاذ کردند. در سال ۱۸۶۷ مارکس در نامه‌ای به انگلس از جمله عنوان کرد: «قبلاً فکر می‌کردم جدایی ایرلند از انگلیس غیرممکن است. اما اکنون به‌نظرم اجتناب‌ناپذیر می‌رسد.» و از این زمان به بعد چرخش آنان نسبت به جدایی ایرلند صورت گرفت. آنان قاطعانه طرفدار جنبش آزادی‌بخش ایرلند شدند. در همین زمان به این نتیجه رسیدند که «هر ملتی که بر ملت دیگری ستم کند زنجیری برای خود می‌سازد.» از این زمان به بعد آنها تفاوت بین ناسیونالیسم ملت تحت‌ستم و ناسیونالیسم امپریالیستی را در معادلات خود وارد کردند.

برای آنان موضع‌گیری در برابر خودگردانی / خودمختاری اولویت خاصی نداشت این اصل که در آن زمان «اصل ملیت» نامیده می‌شد- و بنا بر آن هر گروه ملی می‌توانست ادعای استقلال کند- را رد می‌کردند. آنچه برای آنان از نظر عملی اهمیت داشت این بود که آیا پیروزی یک جنبش ملی می‌توانست پیامدی مترقی به‌همراه داشته باشد یا نه. از این‌رو آنان کم‌تر به رفتار سیاسی رهبران جنبش و یا ساخت طبقاتی آن توجه می‌کردند. قیام مجارستان در سال ۱۸۴۸ تحت رهبری اشراف بود، شورش لهستان در سال ۱۸۶۳ را اریستوکراسی رهبری می‌کرد و حتی در ایرلند، جنبش ملی به شدت تحت تأثیر کلیسای کاتولیک قرار داشت. با وجود این، آنها ضمن در نظر گرفتن تأثیرات منفی چنین عواملی، از همه‌ی این جنبش‌ها حمایت کردند. در حالی که از انقلاب‌های جنوب اسلاو در سال‌های ۱۸۴۹-۱۸۴۸ به‌خاطر حمایت حکومت مطلقه‌ی روسیه از آن‌ها و این‌که روسیه ژاندارم منطقه بود، پشتیبانی نکردند.

حال از این فاکت‌های تاریخی چه نتیجه‌ای می‌توان گرفت؟ اول این که آنها تئوری مدونی در مورد ملت و ناسیونالیسم نداشتند اما از سوی دیگر به خاطر آنکه کنشگر سیاسی بودند بنا بر چند اصل معین سعی کردند که در مورد جنبش‌های ملی موضع بگیرند. در موارد کوچکی دچار اشتباهاتی گشتند، برخی تصحیح شدند، مانند ایرلند، برخی دیگر نشدند مانند اشغال بخشی از مکزیک توسط ایالات متحده.

دوم، آنها بنا بر اصول معینی که طی سال‌ها مبارزه شکل گرفته بود از این یا آن جنبش حمایت می‌کردند. اریکا بنر از سه اصل نام می‌برد، که همه‌ی آنها می‌توانند در شرایط امروز راهنمای ما گردند:

۱. رابطه‌ی متقابل بین‌المللی: از نظر آن‌ها، «روابط موجود مالکیت» کشورها را مجبور به دست‌اندازی به کشورهای دیگر می‌کند اما بنا به گفته‌ی انگلس، «یک ملت نمی‌تواند آزاد باشد و در عین حال به ملل دیگر ظلم کند». دست‌اندازی به کشورهای دیگر می‌تواند به‌خاطر منافع اقتصادی و یا ژئوپولیتیکی باشد. بنا بر همین اصل آنها مخالف مداخله‌ی آلمان در لهستان بودند.

۲. اصل رفرم اجتماعی: مارکس و انگلس از هیچ جنبش ملی بدون گذاشتن شرط و شروط حمایت نکردند. آنان مخالف ستم هر ملتی بر ملت دیگر بودند اما همه‌ی جنبش‌هایی که بر علیه نیروهای خارجی برپا می‌شد مترقی نبودند. از نظر آنان جنبش‌هایی که می‌توانستند مانع بازگشت ستم شوند و در عین حال اختلافات ملی جدیدی ایجاد نکنند قابل حمایت بودند. ولی اعتقادی به حمایت از جنبش‌های ناسیونالیستی غیررفرمیستی نداشتند. اگر جنبشی در پی آن بود که نهادهای ستمگرانه‌ی موجود را حفظ کند آن‌گاه نمی‌توانست انتظار حمایت از سوی جنبش کارگری را داشته باشد.

۳. زیست‌پذیری: آنها معتقد بودند در ظلمی که یک ملت بر ملت دیگر روا می‌دارد، باید حساب طبقات حاکم را از مردم عادی جدا کرد. هدف همکاری و همیاری طبقات تحت ستم هر دو کشور با یکدیگر بود. می‌بایستی ملتی که در پی استقلال بود بتواند به‌طور مؤثر استقلال خود را در مقابل

نیروهای خارجی حفظ کند، و برای ملت خود شرایط آزادی را طی فرایند رفرم‌های اجتماعی مهیا کند. به همین خاطر زمانی انگلس گفت: استقلال لهستان عملی نسبتاً ساده است، اما استقلال ملت‌های مشابه در جنوب اسلاو می‌تواند به حمام خون مردم بدل گردد.

سوم، برای آنان طبقه متعلق به حوزه‌ی عینی اما ناسیونالیسم متعلق به حوزه‌ی ذهنی بود. ناسیونالیسم ایدئولوژی بود که موجب تضعیف مبارزه‌ی طبقاتی می‌شد. آگاهی کاذبی بود که مانع رشد جنبش کارگری می‌گشت. باین حال آن دو به‌دقت جنبش‌ها، نهادها و سنت‌های ناسیونالیستی را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دادند تا بتوانند در عرصه‌ی سیاسی موضع‌گیری کنند. از آن‌جا که خود را متعهد به دموکراسی می‌دانستند در نهایت هر جنبش ملی را به‌طور مشخص از جهت تعهدشان به دموکراسی بررسی می‌کردند.

## موضع انگلس

نظر روسدولسکی و اسدپور در مورد مسئله‌ی ملی این است که دشمنی با هرگونه ستم ملی خود دفاع از دموکراسی است. این نتیجه‌ای است که اسدپور انتقاد اصلی روسدولسکی از انگلس را با نقل چند جمله از نظرات او چنین خلاصه می‌کند؛ از نظر انگلس، «سرکوب ملی به خودی خود به‌هیچ‌وجه دموکرات‌ها را ملزم به طرح آرمان ملت ستم‌دیده و حمایت از آن نمی‌کند» (اسدپور، ۱۴۰۲) اما این گفته در واقع تحریف نظر انگلس است، زیرا چنین می‌نماید که انگلس سرکوب ملت ستم‌دیده را جایز می‌شمرد، در حالی که مارکس و انگلس مخالف سرکوب هر ملتی تحت هر شرایطی بودند. آنها حمایت از یک جنبش ملی را منوط به شرایط خاصی می‌کردند اما این به معنی آن نبود که با سرکوب ملل دیگر مخالفتی نداشتند.

اسدپور ادامه می‌دهد از این جهت حمایت از یک جنبش ملی از نظر مارکس و انگلس زمانی الزامی است که «اقدامات سیاسی ملیت مورد نظر دارای ویژگی‌های انقلابی و بنابراین در راستای منافع خاص دموکراسی باشد.» (همانجا) در حالی که همان طور که در قسمت قبلی مطرح شد آنها حمایت خود را منوط به سه شرط خاص



می‌کردند و نه به شکلی که روسدولسکی مطرح می‌کند. سپس روسدولسکی نکته‌ی دیگری را ذکر می‌کند که هسته‌ی مرکزی انتقاد اسدپور است. روسدولسکی معتقد است که هرگونه ستم ملی نفعی جنبه‌ی خاصی از دموکراسی است - که کاملاً درست است و مارکس و انگلس نیز آن را در اشکال متفاوت بیان کرده بودند - اما روسدولسکی از این فرض نتیجه می‌گیرد «دشمنی با هر گونه ستم ملی... ذاتی دموکراسی... است». در حالی که همچنان که در طول تاریخ چند صد ساله جنبش‌های ملی نشان داده شده است، این دشمنی می‌تواند از موضع ارتجاعی باشد اما از نظر اسدپور و روسدولسکی هر جنبش ملی در خدمت دموکراسی است.

مارکس و انگلس با توجه به کشمکش‌های ملی موجود خواهان آینده‌ای صلح‌آمیز برای همه‌ی ملت‌ها بودند و حل منازعات ملی را در خدمت پیروزی پرولتاریا تلقی می‌کردند. بدون چنین صلحی، وحدت بین‌المللی کارگران جهان قابل تصور نبود. بر اساس چنین درکی، انگلس در سال ۱۸۴۸ گفت «یک ملت نمی‌تواند آزاد باشد و در عین حال به سرکوب ملت‌های دیگر ادامه دهد.» این صورت‌بندی ضمن ظاهری اخلاقی، خواهان جلب حمایت اصلاح‌طلبان لیبرال در دولت‌های سرکوبگر بود. درست در این دوره انگلس از واژه‌های غیرطبقاتی مانند آلمانی‌ها، کروات‌ها، مجارها، لهستانی‌ها... استفاده می‌کرد با وجود آن که او و مارکس اعلام کرده بودند «روابط مالکیت موجود» سرکوب یک کشور توسط دیگری را تشویق می‌کند. این به خاطر آن بود که رهبری بورژوازی جنبش‌های ملی در آن زمان، و هر زمان دیگری، خود را نماینده‌ی کل ملت قلمداد می‌کرد و از این‌رو انگلس مایل بود از چنین واژه‌هایی استفاده کند. برخی مایل‌اند چنین چیزی را به «گرایش‌های ناسیونالیستی» او در این دوره پیوند زنند.

بنابراین و برخلاف درک اسدپور که **عدم حمایت** از یک جنبش ملی که در جهت رفع ستم خارجی مبارزه می‌کند خطاست؛ تنها یک اصل وجود دارد و آن، حمایت از هر جنبشی است که ضمن مبارزه با ستم ملی، به دنبال رفم‌های اجتماعی پایدار در جامعه است. از آن‌جا که مارکس و انگلس شرط گسترش دموکراسی را برای حمایت از جنبش‌های ملی قائل بودند، او (و گاه روسدولسکی) به طور اتوماتیک هر جنبش ملی

را ضامن گسترش دموکراسی تلقی می‌کنند. چپ‌گرایان ایران به درستی در انقلاب ۱۳۵۷ شرکت کردند، اما پس از تثبیت کامل حاکمیت پسانقلابی، برخی از چپ‌گرایان با استدلال‌های مشابه به دفاع از حکومتی پرداختند که ضدامپریالیست، اما به شدت واپسگرا بود. از نظر مارکس و انگلس، تنها حمایت از جنبش ملی زمانی درست بود که بلافاصله پس از استقلال، ستم بر دیگران را افزایش ندهد. [۲] در نظر آنان، رهبران جنبش کارگری باید متقاعد می‌شدند که استقلال در درازمدت موجب افزایش دموکراسی در درون کشور و گسترش صلح و کاهش منازعات ملی می‌شد. بنابراین آنها خواهان پایان دادن به خصومت‌های ملی و طرفدار همکاری جنبش‌های ملی متخاصم در یک اتحاد فراملی بودند. ستم ملی نه توسط همه‌ی افراد یک کشور، بلکه عمدتاً طبقات حاکم کشور ستمگر اعمال می‌شد و یکی از پیامدهای ساختار روبه‌رشد سرمایه‌داری بود. این به معنی عدم مشارکت کارگران و یا دیگر اقشار فرودست در اعمال چنین سرکوبی نبود، اما این مشارکت جنبه‌ی ثانوی داشت و با منافع واقعی یا درازمدت آنها همخوانی نداشت (درست مانند انشقاق درون طبقاتی کارگران). در نتیجه لازم بود طبقات ستمکش کشورهای متخاصم در جهت یک اتحاد طبقاتی تلاش ورزند.

علاوه بر آن چه گفته شد، انگلس یک اصل دیگر یعنی پایداری و ادامه‌ی حیات یک کشور پس از استقلال را مطرح کرد. دفاع از این اصول به معنی دفاع از «رنالیسم بین‌المللی» نبود زیرا برای همکاری بین‌المللی نه بر دولت‌ها، بلکه بر همکاری فراملی جنبش‌های دموکراتیک و سازمان‌های طبقاتی تأکید می‌شد. به عبارت دیگر جهت‌گیری آنان برخلاف رنالیسم بین‌المللی که نگاه به بالا داشت، برای ایجاد صلح پایدار و پایان کشمکش‌های ملی نگاهی به پایین داشت. ضمن آن که جنبش‌های ملی می‌بایست دست به اصلاحات پایدار اجتماعی می‌زدند. شرط قابل حیات بودن یک جنبش، مسلماً تسلیم شدن به «واقع‌گرایی سنتی» بود اما انگلس به این نتیجه رسیده بود که یک دولت نوبنیاد برای آن که بتواند به رفرفرم‌های اجتماعی دست زند می‌بایستی بتواند در میان تنازعات بین‌المللی دوام بیاورد. با این حال برای او نقطه‌ی آغاز، تکیه بر اصلاحات اجتماعی داخلی بود.

پناه بردن انگلس به تئوری «مردمان غیرتاریخی»، به هر دلیلی، مثلاً خشم فراوان وی از رهبری جنبش‌های ارتجاعی ملی در آن دوره و یا «تسلیم شدن به گرایش‌های

ناسیونالیستی آلمانی»، در واقع پشت پا زدن به ایده‌های اصلی خود وی بود. اصولی که مارکس و انگلس در طی طول زندگی مبارزاتی خود به آنها رسیدند. این اصول برای توضیح دلایل عدم حمایت از برخی از جنبش‌های ملی در آن زمان منطقی به نظر می‌رسید. شرط سه‌گانه‌ی آنها برای دفاع از جنبش لهستان و مخالفت با جنبش‌های اسلاوهای جنوبی کافی بود، زیرا به نظر انگلس، استقلال لهستان در آن زمان «آسان» اما «مبارزه برای استقلال ملیت‌های مختلف که در جنوب کارپات درهم آمیخته [بودند] بسیار پیچیده‌تر بود و به خونریزی، سردرگمی و جنگ داخلی بسیار بزرگتری منجر» می‌شد (بئر، ۱۷۴:۲۰۱۸). بنابراین او می‌توانست پیچیدگی مبارزه‌ی ملی اسلاوهای جنوبی را با اصل «قابلیت حیات»؛ همکاری جنبش‌های ارتجاعی با هابسبورگ و روسیه را با مخالفت این جنبش‌ها با گسترش همکاری فراملی جنبش‌های دموکراتیک؛ و رهبری ارتجاعی آنان را با عدم قابلیت این جنبش‌ها در انجام اصلاحات اجتماعی پایدار توضیح دهد؛ نه آن که به تئوری «مردمان غیرتاریخی» روی آورد.

در واقع، اشتباه انگلس، عقب‌نشینی از مواضع قبلی خود در توضیح خط‌مشی اتخاذشده بود و نه آنچه که روسدولسکی مایل است به خوانندگان خود اثبات کند.

## پیامدهای امروزی

همان‌طور که گفته شد موضع اسدپور و روسدولسکی در برخورد با حوادث انقلاب‌های ۱۸۴۸ و مارکسیسم تفاوت زیادی با هم دارند. انتقاد اسدپور به چپ ایران آن است که اکثریت چپ ایرانی فارس‌گراست و به ستم ملی توجهی ندارد. نگارنده با برخی از انتقادات او در مورد بخشی از چپ که ستم ملی در ایران را ناچیز شمرده، مسئله‌ی ملی، آگاهی و مبارزه ملی را نادیده گرفته و ایران را متشکل از «ملت یکپارچه‌ی ایران» دانسته و هرگونه تقاضایی برای به رسمیت شناختن حقوق ملی را «تجزیه‌طلبی» قلمداد می‌کند. همدل است. اما برای اسدپور همه‌چیز از کانال مسئله‌ی ملی می‌گذرد. مثلاً او می‌گوید «واقعیت این است که امروز اصلی‌ترین خطوط منازعات در ایران از مسیر بازشناسی حقوق سلب‌ناپذیر ملل غیرفارس فاقد دولت می‌گذرد و همه‌ی اتحادها و ائتلاف‌ها باید بر مبنای این بازشناسی انجام

گیرد.» (اسدپور، ۱۳۹۹) برای او البته مسئله‌ی اصلی چپ ایرانی نیست بلکه وی با «دستگاه تحلیلی» مارکسیستی، تحلیل طبقاتی، سوژه‌ی انقلابی، و یونیورسالیسم (جهانشمول‌گرایی) آن مشکل دارد. او معتقد است که چپ به طور کلی به «روابط عمیقاً غیرسرمایه‌دارانه و بقای آنها» توجه نکرده است. تمام هوش و حواس خود را معطوف به «جمله‌ی معروف مارکس در آغاز کاپیتال که «هان به هوش باش این قصه‌ی توست که بر تو می‌گویم» و به جملات مانیفست که «هرچه سخت و استوار است دود می‌شود و به هوا می‌رود» و یا «تاریخ همه‌ی جوامع تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی است» کرده و به آنها «عمیقاً باور داشته است.» در حالی که مارکس بعدها «اعتراف کرد که در جمله‌ی «هان به هوش باش...» کشورهای اروپایی پیشرفته را مراد می‌کرده است و در واقع به نوعی (تلویحاً) نظریه‌ی خود را به قاره‌ی اروپا محدود کرد» (اسدپور، ۱۳۹۹) بنابراین سرمایه‌داری موردنظر مارکس که بیش از یک‌ونیم قرن پیش داستان «کشورهای پیشرفته اروپایی» بود، حتی امروز نیز داستان کشورهای نظیر ایران نیست، و ایران امروز حتی در حد اروپای ۲۰۰ سال پیش اروپا نیست. مسلماً می‌توان گفت که مدرنیته‌ی سرمایه‌داری در جهان مسیرهای متفاوتی را پیموده است اما کتمان قوانین جهان‌شمول سرمایه‌داری و استثناگرایی چیز تازه‌ای حتی در ایران نیست. کفایت به بحث‌های طرفداران مطالعات پسااستعماری در عرض نیم قرن گذشته توجه کرد. [۳] از نظر اسدپور «هر آنچه سخت و استوار بود دود نشده و به هوا نرفته... و به میدان منازعات اجتماعی بازگشته است.» اما دلیل وی چیست؟ زیرا بازگشت آن را می‌توان «به میانجی "سیاست هویت" یافت» اما چپ ایرانی درک درستی از «سیاست هویت» ندارد، با این حال او به چپ ایرانی کمکی برای فهم درست سیاست هویت نمی‌کند. در واقع او در عمل از هر آنچه که طرفداران سیاست هویت می‌گویند، دفاع می‌کند اما مایل نیست کسی او را طرفدار چنین سیاستی بخواند. [۴]

اما اشتباه چپ ایرانی چیست؟ آنها «شعار تاریخ جوامع تاکنونی تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی است را پرچمی گرفتند»، با ورود «چند صنعت مونتاز» به ایران آن را «سرمایه‌داری» خواندند، «طبقه‌ی کارگر را به‌عنوان تنها نیروی ماندگار در وسط میدان» مبارزه تلقی کردند و «بر مبارزات دیگر» «به‌تدریج خط بطلان کشیدند» (اسدپور، ۱۳۹۹) ولی او نمی‌گوید در ایران کدام چپ از چنین سیاستی چه قبل و چه

بعد از انقلاب حمایت کرده است. اگر بخش بزرگی از چپ، از «خط امام خمینی» در یک مقطع زمانی هر چند کوتاه اما مهم حمایت کرد، به خاطر دفاع از سیاست‌های طبقه‌ی کارگر بود؟ آیا نیروهای تحت رهبری [آیت‌الله] خمینی سیاست‌های مترقی حمایت از کارگران را در پیش گرفتند؟ خطای بخش بزرگی از چپ دقیقاً به خاطر عدول از خط‌مشی مارکسیستی بود و نه بالعکس.

مسئله‌ی اصلی اسدپور، مسئله‌ی ملی و بالاخص این مسئله در آذربایجان است. او اهمیت مسئله‌ی ملی را چنین توصیف می‌کند «اگر مارکس و انگلس در مانیفست نوشتند: کجاست آن حزب اپوزیسیونی که از طرف مخالفان حکومتی‌اش دشنام کمونیست نخورده باشد. حالا باید پرسید آن فرد یا جریان اپوزیسیونی که خواستار حقوق ملی خود باشد و از طرف مخالفان در حکومت و بیرون از آن دشنام تجزیه‌طلب نخورده باشد.» (اسدپور، ۱۳۹۹، تاکیداها از متن اصلی است). بنابراین کسی که در صف اول مبارزه قرار دارد، کسی است که مبارزه برای حقوق اقلیت‌های ملی را در صدر کار خود قرار می‌دهد. زیرا، «جنبش‌های اجتماعی ملی، سرزمین‌بنیاد هستند، محلی و منطقه‌ای هستند و متعهد به فعالیت از پایین در سطح جامعه‌ی مدنی.» (اسدپور، ۱۳۹۹) اما اگر به او تذکر داده شود که جنبش‌های ملی می‌توانند تحت رهبری نیروهای غیردموکراتیک قرار گیرند و در این صورت چرا باید از آن حمایت کرد؟ او چنین پاسخ می‌دهد: «بارها گفته‌اند که "جابه‌جا شدن یک مشت خاک از دست ظالمی به دست ستمکاری دیگر چه فرقی به حال کارگر بلوچ و عرب می‌کند." اما اگر بلوچ و عرب حتی به‌عنوان آبدارچی و پادو هم استخدام نشوند آیا این بلوچ و عرب حق ندارد بخواهد "یک مشت خاک" (لابد ناقابلش) را بردارد و برود؟ سلطه‌ی حاکم ظالم بلوچ و عرب را بپذیرد که دست‌کم زبان او را احیا خواهد کرد» (اسدپور، ۱۳۹۹) در نتیجه مهم نیست که رهبری جنبش ملی به دست چه کسی است، «جنبش ملی» ذاتاً یک جنبش مترقی است زیرا «ضد مرکز‌گرایی» است، «کوچک» است. «واقعیت این است که در طبیعت هم کوچک مزایای بسیاری دارد»، «ملت‌های کوچک و دستگاه‌های حکومتی کوچک» خوب هستند. (اسدپور، ۱۳۹۹)

چپ باید از فانتزی مبارزه‌ی طبقاتی، ساختار سرمایه‌داری در مناطقی چون بلوچستان دست بردارد، باید «از شعارهای دهان‌پرکنی همچون "یک مشت خاک" و این که دست به دست شدنش فرقی به حال "کارگر بلوچ" نمی‌کند باید عقب بنشینیم و در تحلیل‌هایمان تأمل کنیم. مفاهیمی همچون کارگر و طبقه‌ی کارگر و طبقه‌ی سرمایه‌دارو غیره در این میان برای بحث حول بی‌عدالتی ملی و وضعیت استعمار داخلی و استثمار وحشیانه‌ی این ملل واجد معنا و اهمیت نیستند. **من نه سرمایه‌دار بلوچ دیدم و نه "طبقه‌ی کارگر" بلوچ.**» (اسدپور، ۱۳۹۹، تأکید از این قلم) البته اسدپور نمی‌گوید که (چند دهه قبل؟) در یک ماهی که در سیستان و بلوچستان به هنگام خروج از مرز به‌سر برده، حتی توریست هم محسوب نمی‌شده، او یک فراری بوده که برای حفظ جان خود، سعی می‌کرده از انتظار دور بماند. با این حال ندیدن حتی کارگران ساختمانی در چنین شرایطی در آنجا بسیار سخت است. برای دیدن سرمایه‌داران بلوچ که در ایران فعالیت اقتصادی داشته یا دارند هم می‌توان همیشه سری به خارج مثلاً امارات متحده زد. (آمار و ارقام به کنار). طبعاً سرمایه‌داران محلی بلوچستان پول خود را در جایی سرمایه‌گذاری می‌کنند که سود بیشتری دهد. همچنان که وزرای اقتصاد تمام دولت‌های جمهوری اسلامی از زمان رفسنجانی به بعد در پی جلب سرمایه‌داران ایرانی در خارج از کشور ناموفق بوده‌اند و خروج سرمایه از ایران همچنان ادامه دارد، مقامات محلی سیستان و بلوچستان نیز در جلب سرمایه‌داران محلی بلوچ که پس از کسب ثروت کافی به دویی و جاهای دیگر مهاجرت می‌کنند، همان قدر ناموفق بوده‌اند. برای مثال، مسعود دانشمند یکی از ثروتمندان ایرانی و اهل زاهدان و از اعضای اتاق بازرگانی است. (دانشمند؟) وی ثروت خود را از طریق فعالیت‌های اقتصادی در شرکت‌های کشتیرانی به‌دست آورده و تاکنون مسئولیت‌های مهمی در اتاق‌های بازرگانی ایران و امارات، ایران و چین، ایران و عراق به‌عهده داشته است. دانشمند در مصاحبه‌ای در سال ۱۴۰۱ اعلام کرد که سالانه ده میلیارد دلار سرمایه از ایران خارج می‌شود و در مقابل، ایران سالیانه فقط دو میلیارد دلار سرمایه‌ی خارجی را جلب می‌کند. او دلیل آن را بسیار ساده چنین بیان می‌کند «هر صاحب سرمایه‌ای سعی می‌کند سرمایه‌اش را جایی ببرد که مطلوب‌تر باشد.» (دانشمند، ۱۴۰۱) [۵]

اسدپور نتیجه می‌گیرد: «ملل بدون دولت ناچارند برای غرور و افتخار ملی خود بجنگند چون یونیورسالیسم‌های طبقه‌بنیاد، و یونیورسالیسم‌های مبتنی بر آریا-فارس-محوری، تاکنون دردی از این ملت‌ها دوا نکرده است.» (اسدپور، ۱۳۹۹). اما او فراموش می‌کند که حکومت‌هایی که در صد سال گذشته در اختیار داشتند ارتباطی با «یونیورسالیسم طبقه‌بنیاد» ندارند.. برخی طرفداران این «یونیورسالیسم طبقه‌بنیاد» چندصباحی با بهره‌گیری از شرایط خاص جهانی و منطقه‌ای قدرت را در آذربایجان در دست داشتند، حکومتی که او به شدت از آن حمایت می‌کند، اما این نکته‌ای است که نمی‌تواند مانع نتیجه‌گیری کلی او، هر چقدر متناقض، شود. اسدپور خواهان دولت‌های محلی سرمایه‌داری متعارف است. مهم آن است که سرمایه‌دار خصوصی محلی باشد. او ضمن برشمردن نکات مترقی جنبش‌های اجتماعی ملی از جمله مرکززدایی، و دوری از «اصل چپ سنتی مبتنی بر عضویت یونیورسال مبتنی بر همبستگی ایدئولوژیک»، ویژگی‌های این جنبش‌های اجتماعی ملی را که او از آنها در مقابل «چپ سنتی» حمایت می‌کند، چنین برمی‌شمرد: مطالبه‌ی این جنبش‌ها «مرکزیت‌زدایی به معنای فرار از وابستگی به دولت مرکزی و همچنین به معنای وابستگی بیشتر به بازار جهانی و واحدهای جغرافیایی منطقه‌ای است و تلاش برای جذب سرمایه و نوآوری‌های تکنولوژیکی و مهارت‌های جدید در کسب‌وکار. **دولت ملی-منطقه‌ای و بخش خصوصی واقعاً بومی و عرصه‌ی بین‌الملل** سه شالوده‌ای هستند که مبنای این دولت‌های منطقه‌ای ملی خواهند بود.» (همان‌جا، تأکید از این قلم)

بنابر آن‌چه که تاکنون گفته شد، باید دوباره تأکید کرد که هسته‌ی مرکزی مواضع روسدولسکی و اسدپور تفاوت‌های بسیار دارند. روسدولسکی تلاش دارد ثابت کند که انگلس توجه زیادی به مسئله‌ی دهقانی نداشت و جنبش‌های ملی در اروپای شرقی اگرچه شکل و شمایل ملی داشتند اما در اصل جنبش‌های دهقانی بودند. تأکید او بر جنبه طبقاتی این جنبش‌ها بود در حالی که اسدپور برعکس هرگونه تحلیل طبقاتی از جنبش‌های ملی را مردود می‌شمارد. باید اذعان کرد که روسدولسکی در تأکیدات خود گاهی تا آنجا پیش می‌رود که در عمل هر جنبش ملی را مترقی قلمداد می‌کند و این

نکته‌ای است که اسدپور نیز به آن باور دارد. اسدپور اگرچه نمی‌خواهد کوچک را «فتیشیزه» کند اما متأسفانه در آن غرق می‌شود.

## ناسیونالیسم محبوب

اسدپور از طرفی معتقد است که مارکس اشتباه کرد و «هر آنچه سخت و استوار بود دود» نشده و به هوا نرفته است اما از سوی دیگر دچار نوستالژی شده و به یاد «دولت کوچک» در تهران و «فدرالیسم سنتی و نوع قدیمی» افتاده است، زمانی که «ممالک محروسه» در ایران وجود داشت. «فدرالیسم سنتی و نوع قدیمی، بر اساس پرداخت خراج یا مالیات از سوی ممالک به تصرف درآمد یا الحاق شده یا در هر صورت غیراصولی به ممالک اصلی بنا شده بود و به‌جز این حاکمان مرکز نشین معمولاً در امور مربوط به دین و مذهب و سنت و روش زندگی و آداب و مراسم و زبان مردمان ممالک محروسه دخالت نمی‌کردند» (اسدپور، ۱۳۹۹) ولی او توجه ندارد که این درست از جمله پدیده‌هایی است که «دود شد و هوا رفت»، دولت مرکزی، زبان رسمی، روش زندگی، مرزهای مشخص،... جایگزین ایلات و عشایر... و کلاً ممالک محروسه‌ی سابق گشتند. در زمانه‌ای که ناسیونالیسم هم به‌مثابه یک ایدئولوژی سیاسی در دنیای مدرن شکل گرفت، ملت‌ها زاده شدند. از نظر اسدپور «ناسیونالیست کسی است که به ناسیون خود به ملت خود به جماعت و سرزمین و زبان خود عشق می‌ورزد و به آینده و بقای آن علاقه‌مند است و انحطاط و ویرانی آن را نمی‌خواهد و برای حفظ آن مبارزه می‌کند.» او سعی می‌کند بین ناسیونالیست و «ایدئولوژی ناسیونالیسم» تفاوت قائل شود. (اسدپور، ۱۳۹۹) و می‌گوید «ناسیونالیست کلمه‌ی وحشت‌آوری نیست... [اما] از سوی دیگر ایدئولوژی ناسیونالیسم (به خصوص نوع عظمت‌طلب و خودگستر و متهاجم آن) به معنای جنگ و کشتار و داعیه‌های سرزمینی گسترش‌دهنده است.» (همان‌جا، تأکید از این قلم) حال باید پرسید چرا از ناسیونالیست که طبق تعریف متعارف کسی است که به ناسیونالیسم اعتقاد دارد، ناگهان چنین تعریف مثبتی ارائه داده می‌شود اما در جمله‌ی بعدی ایدئولوژی ناسیونالیستی حتی نوع غیر عظمت‌طلب آن، به جنگ و کشتار پیوند داده می‌شود؟



مسئله درک‌های متفاوتی از ناسیونالیسم در میان چپ‌گرایان وجود دارد. اما تقریباً این اتفاق نظر - با وجود همه‌ی اختلافات - وجود دارد که نقطه‌ی آغاز برای تحلیل ناسیونالیسم نه اتحاد فرهنگی بلکه هویت ملی است و نیز آن که ناسیونالیسم یک ایدئولوژی سیاسی برای کسب قدرت است. مارکسیست‌ها نیز به زبان و فرهنگ خود عشق می‌ورزند و خواهان «انحطاط و ویرانی» نه فقط «سرزمین مادری خود» بلکه هیچ سرزمین دیگری نیستند، آنها طرفدار همبستگی سوسیالیستی هستند اما این به معنی آن نیست که آرزوی شکوفایی «سرزمین مادری» خود را نداشته باشند. برای آنها میدان اصلی مبارزه برای بهروزی مردم جایی است که در آن زندگی می‌کنند، عشق زیادی به مردم و هویت ملی خود دارند اما این نکته را درک کرده‌اند که مرزهای ملی در طول تاریخ تغییر کرده و خواهند کرد، مهم آن است که انسان‌ها در جایی که زندگی می‌کنند بتوانند در صلح و آرامش، کمال آزادی و حقوق برابر به زندگی خود ادامه دهند. اما در ناسیونالیسم، ملتی با ویژگی‌های معینی وجود دارد که منافع و ارزش‌های این ملت بیشترین اولویت را نسبت به منافع و ارزش‌های دیگر دارد. این ملت ویژه باید مستقل باشد و دولت-ملت خود را به هر قیمتی بنا کند و یا آن که اگر چنین دولتی وجود دارد باید به هر قیمتی از مرزهای واقعی و گاه خیالی آن دفاع کند. بنابراین اتحاد فرهنگی و حفظ و بقای آن در خدمت یک پروژه‌ی سیاسی معین است. نگارنده در جای دیگری به این موضوع پرداخته و قصد تکرار آن را در اینجا ندارد [۶] اما در مورد اتهامات اسدپور به چپ ایرانی لازم است به یک موضوع دیگر در همین زمینه اشاره کرد.

شکی وجود ندارد که تاکنون، همواره همه‌ی جنبش‌های دموکراتیک ملی مهر تجزیه‌طلبی خورده‌اند و حداقل در بخش بزرگی از چپ این توافق وجود دارد که این فقط یک حربه‌ی تبلیغاتی برای خاموش کردن هر صدای برابری‌طلبی در این مناطق بوده است. بنابراین نیازی به پرداختن به این موضوع در اینجا وجود ندارد. اما از سوی دیگر نمی‌توان وجود گرایش‌های ناسیونالیستی افراطی در میان جنبش‌های ملی را کتمان کرد. بنا به گفته‌ی اسدپور گرایش «پان» فقط مربوط به «پان فارسیسم و پان ایرانیسم» است. در ایران «عرب‌ها و ترک‌ها و کردها و بلوچ‌ها» نیستند که «پان» را ابداع کرده‌اند... و بخش بزرگی از چپ که عموماً و تاریخاً به تمرکز و تراکم فی‌نفسه؛ و

در ضمن از بین بردن تفاوت‌ها علاقمند بوده است و دلبسته‌ی کاسموپلیتیسیم (جهان‌وطنی) و یونیورسالیسم (همه‌شمولی) بوده، در عمل از این پان‌تبعیت کرده و تلویحاً یا تصریحاً آن را نشانه‌ی «پیشرفت» تلقی نموده است. اگر به این (عموماً) آقایان در این‌باره صحبت کنید و بگویید واحد تحلیل در این جغرافیا دولت مرکزی است و... آن وقت احتمالاً گوینده را به تفرقه‌افکنی در صفوف پرولتاریا و تجزیه‌طلبی متهم خواهند کرد.» (اسدیپور، ۱۳۹۹)

در زمینه‌ی ترویج انواع «پان» مشکل اسدیپور آن است که فقط بخشی از مسئله را می‌بیند. اول، «پان‌ایرانیسم» قبل از آن که توسط هیأت حاکمه‌ی ایران ترویج و تبلیغ شود توسط روشنفکران ایرانی که عموماً در خارج از کشور زندگی می‌کردند، ترویج و تبلیغ شد تا آن که طبقات حاکم ایران آن را به‌طور کامل در اختیار گرفتند. دوم، او نقش دولت مرکزی ایران را در توسعه و گسترش انواع «پان» می‌بیند اما برای دول مرکزی همسایه هیچ نقشی قائل نیست، مثلاً پان‌اسلامیسم ابتدا از طرف عثمانیان جوان در ترکیه در قرن نوزدهم مطرح شد تا این که با صدارت سلطان عبدالحمید دوم، وی آن را برای بازگشت به «دوران باشکوه امپراتوری عثمانی» حربه‌ای مناسب یافت. در این میان سید جمال‌الدین اسدآبادی از جمله کسانی بود که توجه عبدالحمید را برای مقابله با نظم جدید جهانی که در آن دولت عثمانی دیگر نقش مهمی ایفا نمی‌کرد، به پان‌اسلامیسم جلب کرد. از طرفداران پان‌اسلامیسم در ایران می‌توان مثلاً از سید عبدالله بهبانی، میرزا آقاخان کرمانی، شیخ احمد روحی... نام برد. باید به‌خاطر آورد که میرزا رضای کرمانی که از مریدان سیدجمال‌الدین بود، ناصرالدین‌شاه را ترور کرد. پان‌اسلامیسم نتوانست در ایران رشد زیادی بکند و به دلایل مختلف از جمله گسترش افکار مشروطه‌خواهی در ایران درهم شکسته شد. سوم، «پان» به‌مثابه یک گرایش فراملی قدرت‌چندانی در برابر ناسیونالیسم ندارد برای همین «پان‌اسلامیسم»، «پان‌عربیسم»، «پان‌آسیایسم» نتوانستند در مقایسه با ناسیونالیسم «موفقیت‌های» زیادی کسب کنند. ایجاد یک نظام منظم فراملی، حتی در شکل «پان‌عربیسم»، با توجه به تناقضات بین کشورها کار ساده‌ای نیست. چهارم، برخی از گرایش‌های «پان» در میان اقلیت‌های ملی مانند «پان‌ترکیسم» می‌تواند از سوی دولت مرکزی (مثلاً ایران) به‌مثابه تهدید تلقی شود در حالی که «پان‌عربیسم» در مصر یا لیبی مفهوم دیگری

داشت. بنابراین «پان» فقط یک مسئله‌ی ساده‌ی مربوط به دولت مرکزی نیست بلکه نیاز به برخورد مشخص دارد. حال سؤال مشخص‌تر این است که آیا چپ ایرانی باید از «پان‌ترکیسم» دفاع کند؟ و یا شاید دقیق‌تر، آیا باید از سیاست‌های ترکیه‌ی اردوغان یا آذربایجان علی‌اف دفاع کرد؟

## چپ و جمهوری آذربایجان

اسدپور معتقد است چپ ایرانی به مسئله‌ی ملی در آذربایجان توجهی ندارد. قصد این قلم دفاع از رفتار و کردار همه‌ی چپ ایرانی در مورد مسئله‌ی ملی نیست-که نگارنده خود یکی از منتقدین نظرات برخی از چپ‌گرایان است- اما آنچه که اسدپور به‌طور سربسته در مورد «مسئله‌ی آذربایجان» و یا «ترک» می‌گوید، قابل دفاع نیست. او از این‌جا شروع می‌کند که «چپ» هم در سطح بین‌المللی تعدادی ملت‌های سرکوب‌شده‌ی «نور چشمی و عزیزکرده» دارد که در ایران از همان دسته‌بندی تبعیت می‌کنند. (اسدپور، ۱۴۰۱) به عبارت دیگر چنان‌که برخی دیگر از فعالان و طرفداران «جنبش ملی آذربایجان» اعلام کرده‌اند، «نورچشمی» چپ ایرانی کردستان است اما آنها این «تبعیض» را نه نتیجه‌ی مبارزات، شکل و محتوی کنونی جنبش ملی در کردستان و تفاوت‌های آن با آذربایجان، بلکه پیامد عوامل دیگر مانند نداشتن «وکیل‌مدافع» در دفاع از «تقاضای حق حاکمیت مردمی» آذربایجان در میان «دیاسپورای» ایرانی می‌داند. او به‌درستی از نقش مهم آذربایجان در دوران انقلاب مشروطه یاد می‌کند-نکته‌ای که نیروهای دموکراتیک در مورد آن توافق دارند-اما از این موضوع چنین نتیجه می‌گیرد که آذربایجان «در دوران مشروطه» «از اتنیک خود امتیازدایی می‌کند یعنی تمایلی به تداوم حاکمیت اتنیک خود در ایران ندارد» اما دیگر تمایلی به چنین کاری ندارد و در جنبش‌های دموکراتیک اخیر مثلاً در جنبش سبز (و به بعد)، اشتیاقی به چنین کاری ندارد: «آذربایجان در ۱۳۸۸ تهران را تنها می‌گذارد زیرا دیگر حاضر نیست بر خودبرتربینی و روابط خدایگان-بنده‌ی موجود در ناسیونالیسم و مفهوم "ملت ایرانی" مهر تأیید بزند و در نبود به رسمیت‌شناسی مطالباتش از سوی حرکت‌های به اصطلاح توده‌وار و فاقد استخوان‌بندی محکم ایده‌ای

(که از مشروطه به این سو موفق نشده‌اند حقوق سیاسی و مدنی و حق حاکمیت مردم آذربایجان را به رسمیت بشناسند) حمایت کند.» (اسدپور، ۱۴۰۱) بنابراین در گذشته، در دوران مشروطه زنان و مردان آذربایجانی که با چنگ و دندان از مشروطه با جان خود دفاع کرده و برای آزادی خود و بقیه‌ی مردم تحت ستم ایران در کنار آنها جنگیدند دچار اشتباه شدند اما اکنون دیگر آنان به وعده‌های توخالی «مرکزگرایان» گوش نخواهند داد و حالا می‌دانند که باید به «خودبزرگ‌بینی اتنیکی» خویش تکیه کنند.

اسدپور معتقد است «خصوصیت شدیدی که نسبت به ترکیه و جمهوری آذربایجان (تاریخ جدید را فعلاً در نظر دارم) در بخش عمده‌ای از چپ و راست طیف سیاسی کشور وجود دارد فقط واکنش‌ها نسبت به پیشروی جمهوری آذربایجان در اراضی اشغالی خود در فضای مجازی را به یاد بیاورید که با ابراز کوچک‌ترین حس همدردی باید سیلی از اتهامات سیاسی را از سوی دوستان مجازی تاب می‌آوردید. یادتان هست که سایت‌های به اصطلاح تئوریک در ایران حتی یک مقاله در باره‌ی کشتار خوجالی در جمهوری آذربایجان و اشغال بیست درصد از اراضی این جمهوری به دست دانشک‌ها و دولت ارمنستان و قطع‌نامه‌های سازمان ملل منتشر نکردند... و این وضعیت چیزی نیست جز تأثیر ناسیونالیسم ایرانی بر ذهن روشنفکران مترقی!...» (اسدپور، ۱۴۰۱)

نگارنده نیازی نمی‌بیند که به دلایل «خصوصیت شدید» چپ نسبت به اردوغان بپردازد، اما لازم است تا در مورد جمهوری آذربایجان و «خصوصیت شدید» برخی از چپ‌گرایان ایرانی نسبت به رفتار دولت و جنبش ناسیونالیستی آن، و دفاع برخی از دوستان آذربایجانی تأملی کوتاه نمود، زیرا این موضوع، درک اسدپور و بخشی از دوستان «جنبش ملی آذربایجان» از «حاکمیت مردمان» و «مسئله‌ی ملی» را نشان می‌دهد.

## ماوراء قفقاز

قبل از ورود به اختلافات آذربایجان-ارمنستان لازم است به طور مختصر چند نکته در رابطه با سیر تاریخی مسئله ملی در اتحاد شوروی با نگاه به منطقه‌ی ماوراء قفقاز داده شود.

بلشویک‌ها قبل از انقلاب اکتبر از لنین گرفته تا استالین هم مخالف راه‌حل مارکسیست‌های اتریشی «استقلال ملی-فرهنگی فراسرزمینی» بودند. بنابراین راه‌حل هر ملیت با احتساب پراکندگی اعضای آن در کشور، نمایندگانی در پارلمان انتخاب می‌کرد. آنها همچنین مخالف راه‌حل ناسیونالیست‌های فرهنگی بودند که قومیت را مبنای خودمختاری سیاسی-سرزمینی قرار می‌دادند. لنین خودمختاری منطقه‌ای را ترجیح می‌داد. بر اساس این تئوری، ملت‌هایی که خواهان جدایی بودند - مانند فنلاند - می‌توانستند راه خود را به‌طور کامل جدا کنند. ملت‌هایی که باقی می‌ماندند آزادی کامل زبانی و فرهنگی داشتند اما آنها نه حق یک قلمرو سیاسی خودمختار را داشتند و نه به آنها رابطه‌ی فدراتیو با مرکز اعطا می‌شد. بنابه این تئوری اختلافات ملی در کشور سوسیالیستی به‌مرور زمان حل می‌شد.

اما این تئوری پس از انقلاب در عمل شکست خورد. اتحاد شوروی هم یک نظام فدرال بود و هم واحدهای سیاسی بر اساس قومیت ایجاد شدند. در نتیجه اتحاد شوروی «دیگ مذاب» ملت‌ها نبود و برعکس در طی طی هفتاد سال عمر خود موجب تثبیت حداقل قوم‌ها و ملت‌های بزرگ گشت. مثلاً اگر به آذربایجان و ارمنستان در طی عمر اتحاد شوروی نگاه شود این دو جمهوری به هنگام فروپاشی تقریباً از نظر قومی همگن شده بودند. صد سال پیش از آن ایروان، پایتخت ارمنستان، اکثریت مسلمان داشت، در شهرهای تفلیس و باکو، روس‌ها و ارمنی‌ها جمعیت بسیار بزرگی را تشکیل می‌دادند. اما هر سه شهر پس از هفتاد سال از نظر قومی کم‌وبیش یکسان شدند (سونی، ۱۹۹۰) باید توجه کرد که تاریخ معاصر این سه ملت، ضمن تشابهات، اختلافات معینی را نشان می‌دهد. در میان این سه قوم، ارمنی‌ها بیشتر پراکنده و شهرنشین بودند، در حالی که گرجی‌ها و آذربایجانی‌ها کم‌تر شهری اما به شکل منسجم‌تری زندگی می‌کردند. در آذربایجان روحانیت نفوذ زیادی داشت، در میان گرجی‌ها اشراف قدیمی سلطه داشتند و در میان ارمنه طبقه‌ی متوسط بازرگان قدرت زیادی داشت. در عین حال، روشنفکران هر سه تحت تأثیر روشنفکران روس بودند.

یک قرن پیش در گرجستان تحت رهبری مارکسیست‌ها (منشویک‌ها در گرجستان بسیار قوی‌تر از بلشویک‌ها بودند) اختلافات قومی-اجتماعی از شکل ناسیونالیستی خود

تغییر جهت داد و مبارزه‌ی طبقاتی با ملی پیوند زده شد. ابراز خصومت نسبت به روس‌ها که شکل معمول اعتراض بود جای خود را به مبارزه با استبداد داد. مبارزه با بورژوازی محلی جانشین مبارزه با ارامنه شد. اما باید به‌خاطر داشت که قبل از شکل‌گیری اتحاد شوروی، در گرجستان بورژوازی محلی عمدتاً متشکل از ارمنیان بازرگان و متمدن بودند. در ارمنستان تحت شرایط معینی در ابتدای قرن گذشته حزب ملی‌گرای سوسیالیست داشناکسیون نفوذ زیادی در میان مردم عادی و کلیسا یافت. با کشتار ارامنه در ترکیه، عده‌ی زیادی از ارمنی‌ها به تفلیس و باکو مهاجرت کردند و این امر، اختلافات قدیمی ملی را در مناطق مزبور تشدید کرد. در باکو، روس‌ها و ارامنه شغل‌های بهتری نسبت آذربایجانی‌ها داشتند اما در آنجا نیز از سوی مارکسیست‌ها تلاش زیادی صورت می‌گرفت تا همبستگی طبقاتی در صدر قرار گیرد. اعتصاب بزرگ کارگران نفت باکو برای افزایش دستمزد و پیروزی آنان یکی از این موارد بود. نفوذ اتحادیه‌های کارگری سوسیالیست موجب افزایش همبستگی کارگران شد. ناسیونالیست‌های آذربایجانی در شهر باکو که بلشویک‌ها نفوذ زیادی داشتند نتوانستند موفقیت‌های زیادی را کسب کنند. تا قبل از انقلاب هر سه ملت یادشده ارتباطات تجاری تنگاتنگی با روسیه‌ی تزاری برقرار کرده بودند و هیچ‌کدام خواهان جدایی نبودند.

به هنگام انقلاب، گرجی‌ها امید یک راه‌حل سیاسی برای ستم‌های طبقاتی و ملی داشتند. ارمنیان امنیت منطقه‌ای خود را با خواسته‌های دموکراتیک و گاه سوسیالیستی ترکیب می‌کردند. مدرنیزاسیون و سکولاریسم از دستاوردهای حکومت جدید بود. امروز در بسیاری از گفتمان‌های ناسیونالیستی تجربه‌ی طولانی حکومت شوروی به‌مثابه مدرنیزاسیون تحمیلی و سرکوب سنت‌های ملی تلقی می‌شود. در حالی که این تجربه منجر به ایجاد ملیت‌های قوی‌تر، منسجم‌تر و آگاه‌تر از آن چیزی شد که آنها در ابتدای ورود به فدراسیون داشتند.

اتحاد شوروی یک اتحادیه‌ی شبه‌فدرال بود که هم حاکمیت سیاسی ملیت‌ها را از بین می‌برد - زیرا خودمختاری ملی سیاسی و فرهنگی تحت تسلط حزب کمونیست بود- و هم از واحدهای سیاسی ملی تشکیل شده بود که هویت سرزمینی، مؤسسات آموزشی و فرهنگی را به زبان خودشان تضمین می‌کرد، آکادمی‌های علوم و اپراهای ملی ایجاد شدند. کادرهای بومی مناصب قدرت را به دست گرفتند. این سیاست حتی

در ابتدای دوره‌ی حکومت استالین نیز پیش رفت. اما در اواسط دهه‌ی ۱۹۳۰ این روند دچار توقف شد و منافع قومی تابع ملاحظات اقتصادی شد. در همین زمان خطوط تمایز بین فرهنگ شوروی و روسی قطع شد و در مدارس همه‌ی جمهوری‌های غیرروس، ضمن حفظ آموزش به زبان مادری، آموزش به زبان روسی اجباری گشت. اما حتی این اصلاحات جدید، موانع زیادی حداقل در قفقاز جنوبی برای بومی‌سازی ایجاد نکرد. مهاجرت به سمت مناطق مختلف با هدف افزایش همگنی قومی ادامه یافت. پس از استالین، بسیاری از محدودیت‌های زبانی حذف شدند و نخبگان سیاسی ملی در هر جمهوری توانستند قدرت بیشتری کسب کنند. الیت محلی حزبی سال‌ها در قدرت ماندند و یک سیستم حمایتی فاسد از نخبگان محلی ایجاد کردند.

بنابراین مدرنیزاسیون در اتحاد شوروی هم موجب ازبین‌رفتن نهادهای پیشاسرمایه‌داری و سرمایه‌داری و هم تثبیت قومیت‌ها و ملیت‌ها در ماوراء قفقاز شد. در قفقاز جنوبی (و بعداً بالتیک) درجه‌ی بالایی از خودمختاری فرهنگی و سیاسی وجود داشت. این سیاست در طول عمر اتحاد شوروی و حتی در طول دوره‌ی زعامت استالین دچار تغییرات معینی شد. در مجموع در سه جمهوری آذربایجان، ارمنستان و گرجستان، اقلیت‌های ملی تحت فشار قرار گرفتند، ملت بزرگ به شدت تقویت شد، مافیای قومی قدرت را در دست داشت و اقتصاد غیررسمی را تشویق می‌کرد. در اواخر دوران حکومت شوروی در همه‌پرسی که در مورد شکل آینده‌ی حکومت شوروی برگزار شد بیش از ۷۵ درصد مردم به نفع حفظ نوعی از اتحادیه رأی دادند. [۷] مردم عادی خواهان نظم و امنیت، رفاه و مشارکت بیشتر در سرنوشت خود بودند. زمانی که حکومت در اصلاحات اقتصادی خود ناکام شد و خلاء قدرت مرکزی بیش از پیش هویدا گشت، مردم به جنبش‌های استقلال طلبانه روی آوردند.

### «قیام ۱۹۸۸»

اسدپور هنگام بررسی فدرالیسم، ضمن رد نظام فدرالیستی اتحاد شوروی، بدون ارائه‌ی تحلیلی از حوادث تأسف‌باری که به جنگ ارمنستان و آذربایجان ختم شد، در مورد شورش‌های ناسیونالیستی در سال ۱۹۸۸ در آذربایجان نظر خود را ارائه می‌کند.

او چنین می‌نویسد. «اتحاد شوروی به‌ظاهر فدرالیستی اداره می‌شد ولی در واقعیت، تصمیمات ریز و درشت همه از سوی دستگاه مرکزی گرفته می‌شد. مهم‌ترین نمونه‌ی این تناقض، سرکوب خونین هر جنبش اجتماعی و سیاسی مربوط به حق تعیین سرنوشت بوده است؛ سرکوب و فروپاشانیدن جمهوری آذربایجان در ۱۹۱۸ و لشکرکشی و درهم‌کوبیدن قیام ۱۹۸۸ در این جمهوری فقط یک نمونه [فرق] میان حرف و عمل است...» (اسدپور، ۱۳۹۹).

قبل از هر چیز باید گفته شود که نظام شبه‌فدرالیستی اتحاد شوروی با وجود نقایص فراوان آن توانست صلح بین ملت‌های مختلف درون خود را در طی هفتاد سال حفظ کند. در این زمینه، باید دو نکته را در نظر گرفت. اول، بزرگ‌ترین کشور دنیا بدون جنگ درهم‌پاشید. دوم، پس از فروپاشی، جنگ‌های ملی و قومی در آنجا آغاز شد. می‌توان چنین صلی را فقط نتیجه‌ی سرکوب دانست، یا آن که در نظام فدرالیستی اتحاد شوروی عناصری را یافت که مانع گسترش جنگ می‌شد. مسلماً در روایات رسمی جمهوری‌های جدید هر چیز بدی به نظام گذشته نسبت داده می‌شود، اما این بخشی از فرایند هویت‌یابی این جمهوری‌های تازه‌پاگرفته بوده و است. سوی دیگر این سکه ندیدن کارنامدمی نظام گذشته بود. در همین زمینه باید گفته شود «تصمیمات ریز و درشت از سوی دستگاه مرکزی گرفته» نمی‌شد بلکه تفاوت زیادی در دوران حکومت پلیسی استالین و دوران گورباچف وجود داشت. مسلماً در زمان استالین قدرت حکومت‌های محلی بسیار کاهش یافت اما حزب کمونیست اداره‌ی امور محلی را از طریق کادرهای محلی به اجرا می‌گذاشت و فرهنگ‌های ملی، آموزش به زبان‌های محلی و ارتقای کادرهای محلی را تشویق می‌کرد. از این جهت دولت شوروی سیاست متناقضی را در پیش گرفته بود. از یک طرف همبستگی قومی و آگاهی ملی را در جمهوری‌های غیرروسی افزایش داد اما از سوی دیگر در انطباق این جمهوری‌ها با یک سیاست مرکزی - اعم از انترناسیونالیستی یا ناسیونالیسم روسی تحت عنوان سیاست انترناسیونالیستی - عملاً شکست خورد. در این زمینه باید به درک متناقض بسیاری از روس‌ها که خود را قربانی سیاست‌های محلی می‌دانستند و بالعکس مردم غیر روس که سایه‌ی سنگین ناسیونالیسم روس را بر شانه‌های خود احساس می‌کردند نیز اشاره کرد. در نهایت، این ناسیونالیسم در شکل روس و غیرروس آن بود که پیروز شد. در مورد



حق تصمیم‌گیری جمهوری‌های اتحاد شوروی کافی‌ست گفته شود که رهبران جمهوری آذربایجان در کنار کشورهای بالتیک و روسیه نقش بسیار مهمی در اضمحلال اتحاد جماهیر شوروی بازی کردند و این واقعیت با استدلال اسدپور در مورد اتخاذ «تصمیمات ریز و درشت» از سوی «دستگاه مرکزی» چندان همخوانی ندارد. مشکل آذربایجان مانند بقیه‌ی اتحاد شوروی، مهم‌تر از هرچیز نبود آزادی‌های سیاسی و یک نظام دموکراتیک مبتنی بر مشارکت همه‌ی مردم بود و این نقیصه در تمام اتحاد شوروی وجود داشت.

حال، آیا دلایل منطقی برای مخالفت اکثر نیروهای چپ با سیاست‌های طبقه‌ی حاکم جمهوری آذربایجان وجود دارد؟ آری، وجود دارد.

جمهوری ارمنستان یکی از فقیرترین جمهوری‌های اتحاد شوروی بود و برعکس، جمهوری آذربایجان به‌خاطر منابع نفتی از جمهوری‌های ثروتمند آن محسوب می‌شد. یک قرن پیش زمانی که بلشویک‌ها تصمیم گرفتند که منطقه‌ی قره‌باغ را جزئی از آذربایجان کنند در حقیقت مرتکب خطای بزرگی شدند. بیش از سه‌چهارم جمعیت آن منطقه ارمنی بود و می‌بایست به ارمنستان تعلق می‌گرفت. بلشویک‌ها بر پایه‌ی این نظر که اتحاد شوروی از نظر شکل ملی اما از نظر محتوی سوسیالیستی است، اختلافات ملی و خشونت‌های قبلی در منطقه از جمله خشونت‌های سال‌های ۱۹۲۰-۱۹۱۸ را کم‌بها تلقی کردند. اما دلایل عملی نیز در کنار این نظر وجود داشت. قره‌باغ یک منطقه‌ی کوهستانی صعب‌العبور و عقب‌افتاده‌ی دهقانی بود که قرار بود در کنار پرولتاریای صنعتی باکو امکان رشد بیشتری نسبت به ارمنستان فقیر داشته باشد.

در اتحاد شوروی به‌تدریج بسیاری از نهادهای مدنی و سیاسی ضعیف شدند و در دهه‌ی هشتاد با افزایش مشکلات اقتصادی و با اعلام اصلاحات گورباچف شرایطی برای بسیج مخالفین حول مسائل ملی به‌ویژه در جمهوری‌های گرجستان، ارمنستان و آذربایجان پدید آمد. بنا به گفته‌ی گئورگی دیرلویگیان جامعه‌شناس ارمنی‌تبار روسی که درباره‌ی خشونت‌های قومی در قفقاز تحقیقات زیادی کرده، نیروهایی که به جنبش‌های ملی در این مناطق جلب شدند به‌جز روشنفکران ناسیونالیست، شامل «خرده‌پرولتاریا»یی بود که در کارهای فصلی کشاورزی و اقتصاد غیررسمی فعالیت

داشت. بنابراین در این زمان خواسته‌های ملی زبان مناسبی برای بیان ناراضی‌های اجتماعی و اقتصادی بود. هنگامی که بخشی از مردم جمهوری‌های قفقاز با رشد ناراضی‌های ملی در منطقه به خیابان آمدند، نخبگان بوروکراتیک حزبی و دولتی تصمیم گرفتند که برای حفظ قدرت به این جنبش‌های ملی بپیوندند. با گسترش بحران اقتصادی و فروپاشی تدریجی ساختار اقتصادی اتحاد شوروی خلاءهای سیاسی توسط ریتوریک ملی پوشانده شد. (انتارامیان و خاچاطوریان، ۲۰۲۳)

در اوایل سال ۱۹۸۸، زمانی که فضایی برای جامعه‌ی مدنی باز شده بود حکومت محلی در قره‌باغ تصمیم گرفت به ارمنستان بپیوندد. باید در نظر داشت که در ارمنستان یک جبهه‌ی قوی از روشنفکران ناسیونالیست و ضد کمونیست در دیاسپورا وجود داشت. در دهه‌ی ۱۹۸۰ در داخل ارمنستان نیز چنین جبهه‌ی قوی از چنین روشنفکرانی در «جبهه‌ی ملی پان-ارمنی» در فوریه ۱۹۸۸ بر پایه‌ی قطعنامه‌ی شورای خودمختار قره‌باغ شکل گرفت که هدف خود را اتحاد مجدد قره‌باغ و جمهوری ارمنستان اعلام کرد. کمی بعد طرفداران این جنبش قطعنامه‌ی وحدت را در شورای عالی به تصویب رساندند. در ایروان یک میلیون نفر در حمایت از چنین درخواستی تظاهرات کردند و نشان دادند که حمایت گسترده‌ای برای این خواسته وجود دارد و حزب کمونیست به رهبری گورباچف در مخمصه‌ی بزرگی قرار گرفت. از یک سو پذیرش چنین درخواستی موجب ناراضی‌های شدید در آذربایجان می‌شد و از طرف دیگر عدم همراهی با آن موجب خشم ناسیونالیست‌های ارمنی می‌گشت. در چنین شرایطی، گورباچف سیاست تعلل را در پیش گرفت.

جنبش ناسیونالیستی در آذربایجان چندان قوی نبود و برخلاف ارمنستان که روشنفکران زیادی حول مسئله‌ی ملی جمع شده بودند، چنین تجمعی از روشنفکران در آنجا وجود نداشت. بنا به گفته‌ی رونالد سونی، جنبش ناسیونالیستی آذربایجان یک **جنبش واکنشی** در مقابل جنبش ناسیونالیستی ارمنی بود و درست به این خاطر گاه شکل خشونت‌آمیزی به خود می‌گرفت. در سال ۱۹۸۸ در سومگایت تعدادی از ارمنی‌های ساکن آنجا به قتل رسیدند. در مورد تعداد کشته‌شدگان و علت آغاز آن همچنان اختلاف نظر وجود دارد. آنچه مسلم است ده‌ها نفر به قتل رسیدند و پیامد این خشونت‌ها فرار ارمنی‌ها از آذربایجان و اخراج آذربایجانی‌ها از ارمنستان بود. در حدود

۲۰۰ تا ۲۵۰ هزار نفر از هر طرف به خاطر این منازعات به آذربایجان و ارمنستان مهاجرت کردند. در سال ۱۹۹۰ قتل‌عام دیگری رخ داد و ده‌ها ارمنی دیگر به قتل رسیدند و این بار گورباچف ارتش را به باکو فرستاد و شورش باکو را سرکوب کرد و این چیزی است که از سوی آذربایجانی‌ها ژانویه‌ی سیاه خوانده می‌شود. بنا بر آمار رسمی تعداد کشته‌شدگان در حدود ۱۵۰ نفر بود. ارقام غیررسمی از سوی اپوزیسیون چندبرابر ارقام رسمی اعلام شد و در مورد صحت ارقام رسمی و غیررسمی نمی‌توان اظهارنظر کرد.

این موضوع که سیامک رهبری از اهالی عجب‌شیر ایران در سال ۱۹۹۰ در کنار رهبران جبهه‌ی خلق آذربایجان، کسانی چون نعمت پناه‌اوف و صابر رستم‌خان‌لی قرار می‌گیرند خود از بی‌تجربگی جنبش ملی آذربایجان و «واکنشی بودن» آن حکایت داشت. ضمناً، در جریان سرکوب باکو در سال ۱۹۹۰، ابتدا عده‌ای از ارمنی‌ها - «نزدیک به ۵۰ نفر» - به قتل رسیدند تا آن که دولت مرکزی فرمان مداخله داد و ارتش وارد شد و متأسفانه عده‌ی زیادی از آذربایجانی‌ها نیز از سوی دیگر، در پی این نزاع ناسیونالیستی و خشونت ارتش به قتل رسیدند. [۹]

اما وظیفه‌ی چپ ایرانی در آن زمان و امروز چه بود؟ عده زیادی از مردم دو طرف قربانی نفرت ناسیونالیستی کور جناح‌های درگیر شدند، صدها هزار نفر نیز که مدت‌های طولانی در کنار هم زندگی کرده بودند، ناگهان بی‌خانمان گشتند. ولی اصل قضیه پابرجا بود. قره‌باغ زمانی به‌خاطر یک تصمیم نادرست، اما با نیتی خوب از سوی بلشویک‌ها، به یک حکومت خودمختار در آذربایجان تبدیل شد. پس از سال‌ها اکثریت قریب به اتفاق همان مردم قره‌باغ تصمیم گرفتند که به ارمنستان بپیوندند. طبق قانون اتحاد شوروی پارلمان آذربایجان می‌توانست به تقاضای اکثریت مردم قره‌باغ پاسخ مثبت دهد. اما پارلمان آذربایجان و رهبری آن جمهوری چنین خواسته‌ای را رد کرد. در مقابل خواسته‌ی مردم قره‌باغ، در جنبش ملی آذربایجان مطرح شد که اصلاً چرا آذربایجان به قره‌باغ خودمختاری داده است؟

آیا چپ ایرانی به خاطر این مواضع آذربایجان باید از آن حمایت می‌کرد؟ آیا آذربایجان «حق حاکمیت مردمان» قره‌باغ را به رسمیت شناخته بود؟ در حوادث بعدی،

برخی از رهبران سابق حزب کمونیست به ناسیونالیست‌های دواآشه تبدیل شدند و مسئولیت جمهوری آذربایجان را برعهده گرفتند. در آذربایجان نوعی سلطنت موروثی ایجاد شد، در مقابل در ارمنستان با وجود حضور سیاستمداران فاسد قدیمی، جنبش دموکراتیک همچنان زنده است و کسانی چون نیکول پاشینیان هر از گاهی می‌توانند به قدرت برسند. از نظر چپ جنگی که در چند دهه‌ی گذشته موجب کشتار زیادی از دو طرف درگیر شده است محکوم است اما این گفته‌ی اردبیلی علت اختلاف چپ ایران و جنبش ملی آذربایجان را مشخص می‌کند. «کارهای فروغ اسدیپور... به ما و چپ می‌گویند که این رابطه‌ی پرنفرت چپ بر علیه جنبش ملی آذربایجان، مشیت الهی حک شده بر پیشانی چپ نبود و چپ می‌توانست، همانطور که استقلال جنبش فمینیستی را تحمل کرد، تاب تحمل استقلال جنبش ملی آذربایجان را هم داشته باشد. نه سیاست خارجی جمهوری آذربایجان و نه سیاست خارجی جمهوری ترکیه، ربطی به اراده‌ی جنبش ملی آذربایجان ندارد و انتظار دشمنی جنبش ملی آذربایجان با جمهوری آذربایجان و جمهوری ترکیه به خاطر غرب‌گرایی، عضویت در ناتو، نزدیکی با اسرائیل و هر معاصی کبیره و صغیره دیگری منطقی نیست.» (اردبیلی، ۱۴۰۱) مشکل چپ با سیاست‌های کشورهای آذربایجان و ترکیه تحت رهبری علی‌اف و اردوغان، فقط سیاست خارجی آن نیست، صرفاً هم مربوط به عضویت در ناتو و یا رابطه با اسرائیل نیست، بلکه قبل از هر چیز به سیاست‌های داخلی آنها مربوط است. برخی از دوستان تصمیم گرفته‌اند از این دو کشور با وجود «هر معاصی کبیره و صغیره» ای که آنها مرتکب شوند، دفاع کنند در حالی که وظیفه‌ی چپ دفاع از آزادی، برابری و همبستگی مردمان همه کشورها تحت هر شرایطی است و نه دفاع از این یا آن «اتنیک» و ناسیونالیسم محبوب.

## در پایان

کسانی چون دیو بویس و سی.ال.آر. جیمز سعی کردند که با بررسی تاریخ مبارزات ضدبرده‌داری و ضداستعماری، تصویر غالب موجود در جهان را تصحیح کنند. آنها برخلاف افرادی مانند باک-مورس و هوند به دنبال آن نبودند که به ساختارشکنی روایت

مدرنیته بپردازند و به وعده‌های آزادی‌خواهانه‌ی آن پشت کنند. هدف آنها بازنویسی تاریخ از طریق روایت مبارزاتی چون انقلاب هائیتی و دیگر مردم فراموش‌شده‌ی تاریخی بود. هدف نشان دادن جایگاه آنان در کنار دیگر مبارزان برای آزادی بود. هدف آنها جایگزینی نبود. از نظر آنان یک واقعیت عینی وجود داشت و مورخ می‌بایست تمام تلاش خود را برای نزدیک شدن به آن واقعیت عینی به کار می‌برد. آنها در تاریخ موجود با ذره‌بین به دنبال کشف اروپامحوری و رد آن نبودند بلکه با ذره‌بین به دنبال کشف آثار مبارزات نیروهای «خاموش» تاریخی بودند. چگونه این مبارزان دست‌درست مبارزان «خاموش» دیگر در اروپا برای کسب آزادی و برابری جنگیدند. چگونه بخشی از سربازان ناپلئون که برای سرکوب «ددمنشان سیاه» که خواهان سرکوب آزادی و انقلاب فرانسه به سن-دومینیک بودند، متوجه شدند که همان «ددمنشان سیاه» سرود مارسی‌یز را می‌خوانند: «ستم، چشم در چشم ما بیرق خونینش را افراخته»، و شعار «آزادی، برابری، برادری» می‌دهند. فهمیدند که مبارزه برای عدالت و برابری جهان‌شمول (یونیورسال) و عام است. به آنها یک حس جهانی بودن دست داد. برخی از سربازان تفنگ بر زمین گذاشتند، بعضی به بردگان پیوستند.

برخلاف گفته‌ی اسدپور، چپ یونیورسال هیچ مخالفتی با امر محلی و جزء ندارد اما خواهان فراتر رفتن از امر هویتی است. نمی‌خواهد در امر خاص و محلی باقی بماند. تجربه‌ی نیم قرن گذشته نشان داده است که با یک امر محلی نمی‌توان همبستگی پایدار ایجاد کرد. زحمتکش سفید را در مقابل زحمتکش سیاه قرار داد تا جایی که امروز برای بسیاری پرولتاریا با کارگر سفید مترادف شده است. درست امر عام و «یونیورسال» هسته‌ی مرکزی اختلاف است. اسدپور معتقد است که تاریخ ایران را مورخین مرکزگرا نوشته‌اند. در نظر او مرکزگرایان کسانی هستند که در خدمت «اتنیک فارس» رکاب می‌زنند. هر آنچه از حاشیه بیاید نیکوست (هرچند واژه‌ی حاشیه را دوست ندارد)، «کوچک» خوب است. از هر جریان «ترک» و «آذربایجانی» باید دفاع کرد. او از استعمار مناطق مختلف ایران، از جمله آذربایجان توسط «اتنیک فارس» حرف می‌زند. شاید جلال آل‌احمد از اولین کسانی بود که از استعمار آذربایجان توسط تهران یاد می‌کند (براهنی، ۱۳۸۵) اما این نیز یکی دیگر از کاربردهای نادرست از

واژه‌های سیاسی توسط آل احمد است. در ایران هزار سال شاهان ترک سلطه داشته‌اند. شاهان ترک ایران را شیعه کردند. در طول این هزار سال هیچ کس بیشتر از پادشاهان ترک به رشد و توسعه‌ی زبان و ادب فارسی کمک نکرده است. (براهنی، ۱۳۸۵) این پادشاهان ترک ایران بودند که در مقابل ترکان عثمانی جنگیدند. فرهنگ و هنر فارسی بدون وجود بزرگان ادب و هنر آذربایجانی نمی‌توانست جایگاه ارزنده‌ی امروز خود را داشته باشد. [۱۰]

انسان آگاه از تجربه و امر محلی شروع می‌کند اما در آن نمی‌تواند باقی بماند. احمد کسروی یکی از شخصیت‌های تاریخی و ادبی مهم ایران است که نظرات جنجالی زیادی در عرصه‌های مختلف داشته و انتقادات زیادی به او وارد است، اما هیچ متفکر و خواننده‌ی تاریخ معاصر ایرانی وجود ندارد که خود را وام‌دار وی نداند. او کسی است که بر سر دفاع از آزادی خود جان خود را در عدالتخانه از دست داد. کسروی در کتاب تاریخ مشروطه خود تلاش کرد تا جایی که ممکن بود موثق‌ترین تاریخ را از وقایع مشروطه به دست دهد و نشان دهد که جنبش مشروطه را «کسان گمنام و بی‌شکوه پیش بردند». او درباره‌ی انتشار کتاب «تاریخ مشروطه ایران» چنین می‌گوید «سپاس خدا را که ما را فیروز گردانید، و اینک به چاپ دوم این تاریخ آغاز می‌کنیم. چاپ نخست به نام "تاریخ هیجده ساله آذربایجان" به پایان رسیده زیرا هنگامی که آن را آغاز کردیم می‌خواستیم تنها پیش‌آمدهای آذربایجان را، از آغاز جنبش مشروطه‌خواهی تا هیجده سال دیگر بنویسیم. ولی چون به کار پرداختیم دیدیم جدا کردن رخدادهای تهران و آذربایجان و دیگر جاها از هم نشدنی است... بسیاری دلبستگی به این تاریخ نمودند... برای ما نوشتند... با این همراهی‌ها ما را جز آن نشایستی که به پیش‌آمدهای همه جا، از تهران، آذربایجان، و گیلان، و دیگر کانون‌های این جنبش می‌پردازیم... این بود "تاریخ هیجده ساله آذربایجان" از نیمه راه خود، رویه "تاریخ مشروطه ایران" گرفت، و اکنون چاپ دوم را به همین نام که درست‌تر و بهتر است آغاز می‌کنیم.» (کسروی، ۱۳۴۴:۳). او در عمل به این نتیجه رسید که هر چه انسان‌ها از فعالیت‌های محلی خود فراتر رود همدلی و همبستگی می‌تواند بیشتر شود. چنان که مناطق مهم ایران در آن زمان توانستند جنبش مشروطه را رقم زنند. اما می‌دانست که این راه آسانی نیست زیرا دورویانی بودند که «از باغشاه درآمده و در بهارستان جا» گرفتند، و «جنبش

مشروطه‌خواهی با پاکدلی‌ها آغازید ولی با ناپاکدلی‌ها به پایان رسید». اما وی از این موضوع نتیجه نگرفت که تهران به همه‌چیز رسید و آذربایجان را تنها گذاشت، بلکه «گمنام‌ها» چه در تهران و چه آذربایجان عقب زده شدند.

این ایده که سرنوشت یک جنبش را زادگاه آن تعیین می‌کند، اشتباه است، این تفکر که همه‌ی جنبش‌های ملی به گسترش دموکراسی کمک می‌کنند خطا است، تقسیم بر پایه‌ی زبان اشتباه است و باید از هویت‌گرایی فراتر رفت. مسلماً حق آموزش به زبان مادری، حق حاکمیت محلی، برابری حقوقی برای همه و دیگر حقوق دموکراتیک در عرصه‌های اجتماعی، اقتصادی و سیاسی بخشی از خواسته‌هایی هستند که به گسترش دموکراسی در این کشور کمک می‌کنند اما این مهم بدون اتحاد و همکاری همه‌ی نیروهای مترقی در سراسر کشور به‌دست نمی‌آید. چپ دموکرات از حقوق اقلیت‌های ملی و قومی حمایت می‌کند اما این لزوماً به معنای دفاع از هر جنبش ملی نیست. ایزاک دویچر مارکس، لوکزامبورگ، تروتسکی و بسیاری از دیگر روشنفکران رادیکال سوسیالیست را «یهودیان غیر یهود» خطاب می‌کرد زیرا آنها توانستند «فراتر از جوامع، ملت‌ها، عصر و نسل‌های خود فکر کنند، و به لحاظ ذهنی وارد افق‌های گسترده‌ی جدیدی شوند.» ایران بیش از هر زمان دیگری نیاز به «فارس‌های غیرفارس»، «ترک‌های غیرترک»، «کردهای غیرکرد»، «بلوچ‌های غیربلوچ»، «عرب‌های غیرعرب»، «ترکمن‌های غیرترکمن»... دارد. در ایران در گذشته، روشنفکران چپ‌گرای بسیاری از انقلاب مشروطه به بعد این راه را نشان دادند. قطعاً باید فراتر از آنها رفت اما چسبیدن به ناسیونالیسم اقلیت‌های ملی چاره‌گشای مشکلات موجود، از دیدگاه یک دموکرات سوسیالیست نیست.

## توضیحات

[۱]- آدینه شماره جمعه روزنامه محلی مهد آزادی در تبریز بود که با همکاری صمد بهرنگی، بهروز دهقانی، علیرضا نابدل، رحیم رئیس‌نیا و بسیاری دیگر از روشنفکران بزرگ ایران بین سال‌های ۱۳۴۵-۱۳۴۴ منتشر شد. یکی از ویژگی‌های این روزنامه چاپ برخی از نوشته‌ها به زبان ترکی بود که دولت وقت اجازه چنین کاری را نمی‌داد.

[۲]- در این‌جا قصد نیست که انقلاب ۵۷ را با جنبش‌های ملی در شکل متعارف آن یکسان کرد،

بلکه هدف فقط تکیه بر تشابه استدلالات است. در جناحی از چپ این استدلال وجود داشت که هر جنبش ضدامپریالیستی ذاتاً دموکراتیک است و حتی وقتی وجه ضداستبدادی انقلاب هر چه بیشتر رنگ باخت، باز این نتیجه استنتاج نشد که یک جنبش ضدامپریالیستی مردمی می‌تواند موجب تحکیم پایه‌های استبداد شود. در افغانستان طالبان به یک جنگ ضدامپریالیستی برای بیرون راندن آمریکا دست زد اما تقریباً این اتفاق نظر وجود دارد که جنبش طالبان یک جنبش دموکراتیک نیست.

[۳] - اما او در گذشته خود از منتقدان کسانی بود که به امر جزئی و محلی توجه زیادی می‌کردند. مثلاً محمدرضا نیکفر در گذشته‌ی نه چندان دور، متأثر از افکار پیر بورديو و نقش سرمایه‌ی فرهنگی، واژه «بورژوازی اسلامی» را در برخی از نوشته‌های خود به کار گرفت و اسدپور در نقد «بورژوازی اسلامی» چنین نوشت: «نیکفر وزن اصلی بحث را روی فرهنگ تزویر و امتیازوری سرمایه‌داری (بورژوازی) می‌گذارد و به رویه‌های فرهنگی این بورژوازی یا سرمایه‌داری می‌پردازد که از همه حال از حاکمیت اسلامی تغذیه می‌کند، از نظام ولایی امتیازور شده و برای بقای خود به وجود آن محتاج است. با این توصیفات که مقاله به دست می‌دهد، دیگر نمی‌توان از «بخش خصوصی» یا اصولاً کارکردهای سرمایه‌دارانه در ایران سخن گفت. زیرا که این سرمایه‌داران «خصوصی» نیازمند مرحمت‌های دستگاه دینی حاکم بر کشور هستند، و بنابراین با تمکین به آموزه‌های دینی آن بیش از آن که سرمایه‌دار باشند و به فعالیت اقتصادی مستقل دست بیازند، نوکرمش و امتیازورند» (اسدپور، ۱۳۹۶)

[۴] - اسدپور در اعتراض به کسانی که او را طرفدار سیاست هویت خطاب می‌کنند چنین می‌گوید «تازگی‌ها هم به یمن صنعت برجسب‌سازی‌های آکادمیک (برجسب سیاست هویت را در نظر دارم که بی‌تبعیض به پیشانی همه کوبیده می‌شود)، همین که دهانت را باز می‌کنی تا از سیاست رهایی‌بخش ملی آذربایجان سخنی به میان بیاوری به برجسب «هویت‌طلب» مفتخر می‌شوی. حتی میل آنکه این جماعت به اصطلاح چپ را سرزنش کنم در خود نمی‌یابم.» (اسدپور، ۱۴۰۱)

[۵] - منظور نگارنده این نیست که زادگاه فرد به خودی خود هویت اتنیکی او را تعیین می‌کند. قصد تأکید بر دلایل فرار سرمایه از مناطق پیرامون و یا ایران است. این که این موضوع بر زبان «دانشمند» که زادگاهش زاهدان است، جاری می‌شود مزید بر علت و جالب است. در دولت‌های مختلف هر از چندی سیاست جلب سرمایه‌داران ایرانی برای تشویق سرمایه‌گذاری در ایران مطرح می‌شود. در مورد بلوچستان نیز می‌توان اخبار مشابهی را در روزنامه‌های کشور در مورد جلب سرمایه‌داران بلوچ مقیم امارات و کشورهای آفریقایی پیدا کرد (مثلاً نک به ایرنا، ۱۳۸۲). همچنین در رابطه با میزان نابرابری در بلوچستان می‌توان به این موضوع اشاره کرد که در اکثر مطالعات در مورد نابرابری‌های توزیع درآمد در کشور به این موضوع ادعان می‌شود که درآمد سرانه‌ی استان سیستان و بلوچستان در مقایسه با دیگر مناطق پایین اما در عین حال ضریب جینی آن بالا است (نک، جاسکی، ۱۴۰۲). این موارد نشان می‌دهند که بر خلاف گفته‌ی اسدپور بلوچستان فاقد سرمایه‌دار نیست. این که بسیاری سرمایه‌ی خود را خارج می‌کنند نیز یک پدیده‌ی عمومی است.

[۶] - نگاه کنید به ناسیونالیسم محبوب و دیگری‌های مغفور



[۷] - در جمهوری‌های بالتیک، گرجستان، ارمنستان و مولداوی رفتارندوم تحریم شد.

[۸] - حال در میان برخی از چپ‌گرایان سابق آذربایجانی مانند علیرضا اردبیلی که از طرفداران اسدپور است (اردبیلی، ۱۴۰۱)، حوادث ۱۹۸۸ و به‌ویژه ۱۹۹۰ نقطه‌ی عطف «جنبش دمکراسی‌خواهی در جمهوری آذربایجان» بود. «جنبش ملی آذربایجان» در آن زمان متولد شد. وی در مورد کشتار ارامنه در سومگایت در سال ۱۹۸۸ معتقد است اولین قربانیان «توسعه‌طلبی ارمنستان» دو آذربایجانی بودند و ناسیونالیسم ارمنی تلاش کرده و می‌کند تا قتل دو جوان آذربایجانی به فراموشی سپرده شود. اردبیلی برای تبرئه‌ی «جنبش ملی آذربایجان» که از همان ابتدا در آن گرایش‌های ضدارمنی بسیار قوی بود در حوادث سومگایت، چنین استدلال می‌کند «از میان ۳۲ قربانی این فاجعه ۲۶ نفر ارمنی و ۶ نفر آذربایجانی بودند. در صورت "مردمی" بودن حمایت یا عاملیت از این جنایات، تعداد قربانیان ارمنی بایستی به هزاران نفر می‌رسید و یک نفر آذربایجانی هم کشته نمی‌شد. بعداً در دادگاهی از سوی حکومت شوروی در روسیه فردی ارمنی به نام «ادوارد گریگوریان» متولد سال ۱۹۵۹، جزو مجرمین درجه‌اول علی‌رغم شهادت همه‌ی شهود حوادث به ۱۲ سال زندان (به‌جای اعدام) به جرم سازماندهی و شرکت در کشتار ۳۲ نفر مزبور محکوم شد.» (اردبیلی، ۱۹۹۰) مسلماً چیزی به نام دفاع از خود وجود دارد و همیشه فقط قربانیان اصلی (در این مورد ارمنی‌ها) به قتل نمی‌رسند و یا زخمی نمی‌شوند، بلکه قربانی در میان مهاجمین نیز می‌تواند وجود داشته باشد و حتی از آن بدتر ممکن است کسانی که در تهاجم نقش نداشتند نیز کشته و مجروح شوند. همه‌ی کشته‌شدگان اعم از ارمنی و آذری، قربانیان یک دشمنی کور ناسیونالیستی از دو سو بودند، اما در سومگایت این ناسیونالیست‌های آذربایجانی بودند که دست به حمله زدند.

[۹] - در روایت اردبیلی از قربانیان ارامنه در باکو قبل از ورود ارتش نامی برده نمی‌شود (اردبیلی، ۲۰۰۱).

[۱۰] - این نکته را برخی از مورخین و روشنفکران بسیار زودتر از براهنی گوشزد کرده‌اند مثلاً بیژن جزنی در این مورد چنین می‌گوید: «ترک‌زبانان نزدیک به ده قرن حکومت، همه سرزمین‌های ایران را در دست داشته و در عهد حاکمیت خود نیز به دلایل تاریخی و فرهنگی زبان ترکی را رسمیت نداده‌اند... در ارتش و سازمان‌های دولتی، در پست‌های مهم سیاسی، در تقسیم کرسی‌های علمی و در امور اقتصادی و مالی و صنعتی، ترک‌زبانان امتیازی کم‌تر از دیگران ندارند. تنها تبعیضی که وجود دارد در رسمیت زبان خارجی است و رنجی که ترک‌زبانان از محکومیت زبان مادری خود می‌برند.» (به نقل از کریمی، ۲۰۱۱)

## منابع

- فروغ اسدپور، ۱۴۰۲، هگل-مارکس- (انگلس) و مردمان غیرتاریخی؛ درگیری در

- موضوعات نژادی-ملی، اخبار روز
- فروغ اسدپور، ۱۳۹۹، تجزیه مداوم و خشونت‌آمیز مملکت بلوچستان به دست حکومت مرکزی ایران، اخبار روز
  - فروغ اسدپور، ۱۴۰۱، حاکمیت مردمان، اخبار روز
  - رضا جاسکی، ۱۳۹۸، کارنامه ملی، اخبار روز
  - کارل مارکس، ۱۹۴۷، کار مزدی و سرمایه
  - علیرضا اردبیلی، ۱۹۹۰، روایت‌گونه‌ای از جنبش مردم آذربایجان در شمال ارس، تریبون
  - علیرضا اردبیلی، ۱۴۰۱، اهمیت آثار قلمی خانم فروغ اسدپور برای آذربایجان، تریبون
  - علیرضا اردبیلی، ۲۰۰۱، تاثیرات ماندگار ژانویه سیاه باکو بر نیروهای چپ ایرانی، تریبون ۶
  - رضا براهنی، ۱۳۸۵، صورت مسئله آذربایجان؟ حل مسئله آذربایجان؟
  - احمد کسروی، ۱۳۴۴، تاریخ مشروطه ایران، امیرکبیر
  - رضا جاسکی، ۱۴۰۲، ناسیونالیسم محبوب و دیگری‌های منفور، نقد اقتصاد سیاسی
  - بهزاد کریمی، ۲۰۱۱، سیری گذرا در نگاه چریک فدایی خلق به مسئله ملی در ایران، عصر نو
  - علیرضا نابدل، ۱۳۴۹، آذربایجان و مسئله‌ی ملی،
  - آدینه مهد آزادی، ۱۳۴۵-۱۳۴۴، آرشیو آدینه مهد آزادی
  - امیر حسن پور، ۲۰۱۱، علیرضا نابدل: آذربایجان و کردستان دیروز و امروز، شهروند
  - ایرنا، ۱۳۸۲، ۳۰۰۰ سرمایه‌دار بلوچ در کشورهای آفریقایی مقیم هستند، خبرگزاری ایرنا
  - مسعود دانشمند، ؟، زندگینامه مسعود دانشمند عضو هیات نمایندگان اتاق ایران، بنیاد موفقیت دکتر محمدزاده
- Vivek Chibber, 2022, Class Matrix, Verso
  - Susan Buck-Morss, 2009, Hegel, Haiti and universal history, university of Pittsburgh press
  - Chris Arthur, 1983, Hegel's Master-slave and a myth of Marxology, NLR 1-142
  - Matthieu Renault, 2021, Counter-violence, a 'Hegelian' myth,

## Radical philosophy summer 2021

- Celucien L. Joseph, 2017, On intellectual Reparations
- Anders Stephanson, 2010, The philosopher's island, NLR 61
- Angela Davis, 1971, Lectures of liberation, Committee to free Angela Davis
- Sudhir Hazareesingh, 2020, Black Spartacus, Straus and Giroux
- Nick Nesbitt, 2022, The price of Slavery, University of Virginia press
- Erik Van Ree, 2019, Marx and Engels's theory of history, Journal of political ideologies
- Wulf D. Hund, 2021, Marx and Haiti, Journal of world philosophies
- Gregory Slack, 2023, Did Marx defend black slavery? Historical materialism 31
- Marx-Engels, 1931, MECW, Volume 43, Berlin
- Franz Mehring, 2015, Karl Marx: The story of his life, Marxists.org
- Sven-Eric Liedman, 2015, Karl Marx, Bonnierförlagen
- Leslie Derfler, 1998, Paul Lafargue and the flowering of French socialism, Harvard University press
- Susan Watkins, 2000, The nine lives of Karl Marx, NLR 1
- Roman Rosdolsky, 1986, Engels and the "Nonehistoric" Peoples
- C.L.R. James, 1989, The black jacobins, Vintage
- Hal Draper och E Haberkern, 2005, Krig och revolution, marxists.org
- Werner Schmidt, 2000, Om Henrik Bachners Återkomsten, Arkiv nr 80
- David North, 2002, On Marx and Lassale, Engels and Carlyle, wsws.org
- Erica Benner, 2018, Really Existing nationalisms, verso
- Richard Antaramian, Rafael Khachaturian, 2023, Azerbaijan's ethnic cleansing of Nagorno-Karabakh is fueled by regional power struggles, Jacobin
- Ronald Suny, 2023, The Armenia-Azerbaijan conflict is a

product of the Soviet union's collapse, Jacobin

- Jan Bohlin, 1980, Roman Rosdolsky liv och verk, Fjärde internationalen, nr 3/1980
- Ronald Suny, 1990, The revenge of the last, New left review 6
- Dmitri Furman, 2008, Imitation democracies, NLR 54